[illegible]

[illegible]

[illegible] دیدن [illegible]

ورا [illegible]

[illegible]

[illegible] از ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه از وهم توست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر / بر او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور آمد اول عین آخر
بر او ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون به وفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران / ضرورت می‌شود دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / به اقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه / در این عصر از همه گفتند کو به
نوشته نامه‌ای در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال او حالا در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش کردند جمله ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم می‌داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خرده‌ها در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا به نادر

ز نثر ار چه

ز نثر ار چه کتب بسیار می‌ساخت / به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه هرگز نسنجد / به هر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است / به نزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز / وز آن راهی که آمد گشت او باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیانش / ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن به گفت و گو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار / در آمد طوطی طبعم به گفتار
به عون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد به دل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام او گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام او باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در او از نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
کلامی کو ندارد ذوق توحید / به تاریکی در است از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
ازو هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از منزل خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سوال

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت است و گه گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع

در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب / توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق / کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار	یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت	ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی	از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان	که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان	چو چشم عکس در وی شخص پنهان
مجسم صورت تا نما باش	به [illegible] در وحدت آشنا باش
تو چشم عکسی و او نور دیده است	به دیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی	از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار	هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد	فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان	به هر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل برشکافی	برون آید از آن صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای همچند پیل است	در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آمد	جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی	درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل	خداوند دو عالم راست منزل

در او در

در او در جمع گشته هر دو عالم	گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر	ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطهٔ حال	همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر	هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس	به جزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند	که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام	نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان	جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همی لفظی شنیدی	بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی	چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود	بهشت و دوزخ و اعراف چبود

کدام است آن جهان کو نیست پیدا	که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی	نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است	جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب هم بیندیش	چو این عالم ندارد زان یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس	شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است	هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار	بدانی کان همه وهم است و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول	زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر	نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خارا	شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی	چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل	ترا ای سرنشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز	ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
چو محبوسان به یک منزل نشسته	به دست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار	نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون	تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز	که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند	چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی

اگر مردی برون آی و نظر کن	هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یک زمان اندر مراحل	مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الافلین گوی
و یا چون موسی عمران در این راه	برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست	جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاه است	اگر کوه توئی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدا گردد ز یک جذبه شهنشاه	به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسرا	تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی	بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین	نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی	نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

به نزد آنکه جانش در تجلیست	همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروف است	مراتب همچو آیات وقوف است
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص	یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد از غایت نور
سیوم آیت درو شد عرش رحمن / چهارم آیت الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان و طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه وان دور محیط است
برآید در شبانروزی کما بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمامی گرد عالم

وزو

وزو افلاک دیگر هم بدین سان / به چرخ اندر همی باشند گردان
ولیکن عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای / به چارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را جنس خود دید / ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب اندر مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیز کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است / که باطل دیدن از ظن ظنین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام / نباشد در وجود پشه بد انجام

ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که از شکل غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدور / ز امر و حکم حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار / به گردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش / که ننهد پای یک ذره کم و بیش
چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم آمیخته کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان / جماد آنگه نبات آنگه حیوان
هیولی را نهاده در میانه / ز صورت گشته صادر صد نشانه

همه از

همه از حکم و امر داد داور / به جان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص / پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار / مراو را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی الانفس

به اصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر به سر در خویش می‌بین / هر آنچه آمد به آخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غایی در آخر / همی گردد به ذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک / از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیشت زمانی / وز آن دلبسته‌اند با تو جهانی
از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست

ببین آن نیستی کو عین هستی است   بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است   ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات   ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندر آن گشتند حیران   فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار   به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و بهری است   معاد و مبدا هر یک به اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم   بدان اسمند در تسبیح دایم
به مبدا هر یکی زان مصدری شد   بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد   اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما   که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت   بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر   بدینجا ختم شد بحث تفکر

سوال

که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سوال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت   بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین   تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح   گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت   بسوی روح میباشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را   نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد   که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت   دو چشمی میشود در وقت رویت
نماند در میانه رهرو راه   چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست   که آن بربسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
تعین نقطه وهمی است بر عین   چو بینا گشت صافی غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد   چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال

مسافر چون بود رهرو کدام است   کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه   کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود   ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان   سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل   رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود   کز او انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا   پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت   پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم   در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب   بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر او پیدا و شهوت   وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت   مقابل شد از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام   بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان   ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد   وز آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی   رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار   رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم   شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک   چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی   شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل   خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم   رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی   چو عیسای نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج   درآید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر به اول   در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافی است / ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / به خلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / به حق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش به اتمام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب سؤال ثامن

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأت کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتی است در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایة / فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم / بدو گردد تمامی دور عالم

ببین آن نیستی آن عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات
حکیمان اندرین گشتند حیران / فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار / به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است / معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم
به مبدأ هر یکی زان مصدری شد / به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم برون شد / اگرچه در معاش از در درون شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت / به توست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر / در اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت / به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت / به سوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
به لفظ من نه انسان است مخصوص / که تا گویی بدان جان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من توست / که این بربسته جان و تن توست
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمی است بر عین / چو صافی گشت عینت غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی درنوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است / که را گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب به ترک شین و نقصان
به عکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح نباتی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب / به کلیات ره برد او ز مرکب

غضب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل شد از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / به گمراهی بود کمتر ز انعام
و گر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد / وز آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد به ایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را به تاراج / درآید از پی احمد به معراج
رسد چون نقطه آخر به اول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندر او پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / به خلوتخانه یحببکم الله
در آن خلوت‌سرا محبوب گردد / به حق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش به اتمام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب سؤال ثانی

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف / به علم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / به زیر قبه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته

ولی چون پخته شد بی‌پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی‌پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
و گر با پوست یابد تابش خور / درین نشات کند یک دور دیگر
درختی گردد او ز آب و ز خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسید هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهورات است در عین تجلی
و قد سألوا و قالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم / بدو گردد تمامی دور عالم

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است / از آن رو در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چهار است / طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است / که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر / که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات / شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سوال

اگر معروف و عارف ذات پاک است / چه سودا بر سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک مییابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام و حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت
الست بربکم ایزد که را گفت / که بود اول که آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها میسرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه

اگر آن نامه را یکباره خوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را بآغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مکن هان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بیند شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخه نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سوال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن یا محقق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق | جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همی باشند قایم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان | و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
برآور پنبه پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا از نیک‌بختی
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست | در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد | نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دویی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است | نه هر چه می‌نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر | در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس | نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین | نمی‌دانم چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال | چه باشد غیر از این یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری | تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست | بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب | بگو کو یا کجا بود این مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام | وجودی چون پدید آید ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم | چو دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق | هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن | نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است | ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان برفشاند | بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل | نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید | وز او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه | بگویی در زمان استغفرالله
تو معدومی و معدوم است ساکن | به واجب کی رسد معدوم ممکن
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف | به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین | عرض چبود که لا یبقی زمانین
هیولا چیست جز معدوم مطلق | که می‌گردد بدان صورت محقق
چو صورت بی هیولا در عدم نیست | هیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم | که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش | نه موجود است و نه معدوم در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان | که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است | تعین‌ها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرود آید به امر حق به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم | فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره سوی بالا | در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و گل ضم | برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل | خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه گردد در اطوار | وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آید | یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر | بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک | رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند | که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز | همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز | که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پرخون | کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطره باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول | کز او شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام | چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم | شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان پس | یقین گردد که آن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار | نماند غیر حق در دار دیّار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل | شوی تو بی تو با جانان مواصل
وصال اینجا که رفع خیال است | چو غیر از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت | نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق | نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش | برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشأهٔ انسان | بگویم یک به یک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست | حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش | ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن است کو را رش نور است | بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود | کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش

ترا از آتش دوزخ چه باک است | که از هستی تن و جان تو پاک است
از آتش زر خالص برفروزد | چو غش نبود در او چیزی نسوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش | ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم به یکبار
تو در دور وجود از جزو اسفل | تو با نقطهٔ وحدت مقابل
تعین‌های عالم بر تو طاری است | از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
از آن گویی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستی است | همه این آفت از شومی هستی است
کدامین اختیار ای مرد جاهل | کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود | نگویی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد | به ذات خویشتن نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید | که ماند اندر کمالی تا به جاوید
مراتب باقی و اهل مراتب | بزیر امر حق والله غالب
بحال خویش اگر [illegible] | [illegible]
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت | هر آن نادان که او ما و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازی است | نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند | ترا از بهر کاری برگزیدند
به قدرت بی سبب دانای برحق | به علم خویش حکمی کرد مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن | برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزاران ساله طاعت | بجای آورد و کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور صفا دید | چو توبه کرد نام اصطفا دید
عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور | شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون | زهی فعل تو بی چند و چرا چون
جناب کبریایی لاابالی است | منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل | که این یک شد محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت | چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون | نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریایی است | نه علت لایق فعل خدایی است
سزاوار خدا لطف است و قهر است | ولیکن بندگی در فقر و جبر است
کرامت آدمی را اضطرار است | نه آن کو را نصیبی زاختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود | پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور | زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است

نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است | نه جور است اینکه محض لطف و فضل است
به شرعت زان سبب تکلیف کردند | که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو | به کلی از میان بیرون شوی تو
به کلیت رهایی یابی از خویش | غنی گردی به حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده | به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد | ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل | صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران در شهوار | برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی | نگردد هرگز از یک قطره کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است | غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز | به روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا | فرو بارد به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند | شود بسته دهان او به صد بند

رود تا قعر دریا با دل پر / شود آن قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا / وزو آرد برون لولوی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف با علم دل صوت است یا حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز آید در دست / بیابد مغز هر کو پوست بشکست
ولی با پوست هم پخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کمتر بد از وی برتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علم است کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گیر آن را چو شرق است
ازینجا باز دان احوال اعمال / به نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد جمع

نگردد جمع با علم هوس باز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که الحق چنین است
درون خانه چون باشد صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت بگزین عبادت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن برو دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آید این اضداد ز اعداد
بزیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جای
جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید زمین آمد به تمثیل

تمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله ازو گرم و سرد است / سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی / در آمد همچو رند لاابالی

بشهرستان

بشهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است
چو در شاه او و در شخص پیمبر / چو در لفظ است گویندش فصاحت
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گو که آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را با خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سایر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار / شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید

وصال از بین بین رفع نسبت
مر آن دیگر ز جنس انبیا نیست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
در اول می‌نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجایی کان بود سایر چه ممکن
هر آنچه آن هست بالقوه در این دار
به فعل آید در آن عالم به یکبار
ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر
بر آن گردی به باری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر
به عادت حالها با خوی گردد
به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر
هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید از او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیت تبلی السرایر
دگر باره به وفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنانکه از قوت عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان
به یکرنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند ذوق

عرض شد هستی کان اجتماعی است
عرض سوی عدم بالذات ساعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی
به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است
به هر دم اندر او حشر و نشیر است
در او چیزی دو ساعت می‌نپاید
در آن لحظه که می‌میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه این است
که این یوم العمل وان یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار
به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هرچه اندر جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون توست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
دو دیگر زان ممات اختیاری است
سیم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل
در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد

کند انوار حق بر تو تجلی
ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش
طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری
از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دایما نیست
همه آن است و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است
وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است
چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان
که بینی دایره از سرعت آن

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است
حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است
نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا
تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین
ز سستی استخوانها پشم رنگین
به هم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن به کلیت جدا شد
زمینت قاع صفصف لا تری شد
بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می‌بینی دمادم
بقا حق راست باقی جمله فانی است
بیانش جمله در سبع المثانی است
بکل من علیها فان بیان کرد
لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است
اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی
بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورة
دو عالم دارد از معنی و صورت

یکی گر در شمار آید به ناچار	نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن	به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در این کاین چون خیال است	چو با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد	به وحدانیت حق گشت شاهد

سوال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال	کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است	چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست	که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت	کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی	به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات

که محسوسات از آن عالم چو سایه است	که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ مأول	بر آن معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است	چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند	از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل	چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن	ز جستجوی آن می‌باش ساکن
در این معنی کسی را بر تو دق نیست	که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار	عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است	فنا و سکر و آن دیگر دلال است
ترا چون نیست احوال مواجید	مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت	نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق	مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی	ترا سربسته گر دانی بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن	ز دیگر وجهها تنزیه می‌کن
چو شد این قاعده یکسر مقرر	نمایم زان مثالی چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی	ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم او همه دلها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشم اوست دلها مست و مخمور	ز لعل اوست جانها جمله مستور
به چشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک	به دم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد	وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز چشمش خون ما در جوش دائم	ز لعلش جان ما مدهوش دائم
ز غمزه می‌دهد هستی به غارت	به بوسه می‌کند بازش عمارت
به غمزه چشمش ار دل می‌رباید	به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری	مر این گوید که نه آن گوید آری
به غمزه عالمی را کار سازد	به بوسه هر دمی جان می‌نوازد
از او یک غمزه و جان دادن از ما	وز او یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم	ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی	در او چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب	چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد از این صد گونه اشگفت	که ولتصنع علی عینی چرا گفت

در زلف

حدیث

حدیث زلف جانان بس دراز است	چه شاید گفت از آن کان جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین	مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زو گشت غالب	از او در پیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل	همه جانها از او گشته مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو	نشد یک دل برون از حلقهٔ او
گر او زلفین مشکین برفشاند	به عالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او	به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود	که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد	به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام	گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد	بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر	که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتم	ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش	که از رخسار او دل دارد آتش
رخ اینجا مظهر حسن خدائی است	مراد از خط جناب کبریائی است

رخش خطی کشید [illegible] / که از وی بیرون [illegible]
خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی است / که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر مویی از آن باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط عارض زیبای جانان
بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل و مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
به وحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
دل اندر روی او یا اوست در دل / به من پوشیده شد این کار مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال

گهی چون

گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاک / گهی ماند به زیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب و شمع جام و نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده‌خوار ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سستی / که بد مستی به است از نیک هستی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حباب از وی برافتاد
جهان جان در او شکل حباب است / حبابش اولیا را چون نقاب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دردی بر افلاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

در خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است گر خود پارسایی است
نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته ز ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت / ز میدان دربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است
درین هر چیز کان نه باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود صادر هزاران خرق عادت
همی داند ز تو احوال پنهان / درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو / بدو پس کی رسی ناکس تو
کرامات تو گر در خودنمایی است / تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی / نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار / مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی / چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار / که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی بهرزه نازنین عمر / نگویی در چه کار است اینچنین عمر

بجمعیت

بجمعیت لقب کردند تلبیس / خری را پیشوا کردند از ریش
فتاده سروری اکنون بجهال / ازین گشتست مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه / فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس / خر او را که نامش هست جساس
خران را بین همه در تنگ و تحجر / شده از جهل بیش از آنکه اخفر
چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد / بچندین جا ازین معنی نشان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد / علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم / نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونه است / اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب بد بوده مقدمست / چه نیکو بد اکنون شیخ وقتست
خضر بکشت آن فرزند طالح / که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو ای خر / خری را کز خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند ز تو سر
دگر دارد نشان باب خود پور / چه گویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است / چو میوه زبدهٔ سرو درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو / نداند نیک را از بد ز نیکو
مرید علم دین آموختن بود / چراغ دین ز دین افروختن بود
کی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از مذهب و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفر است ور نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

ولادین

چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان ایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری بود در وی ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار / اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / و ان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمن
نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار

ز خود [illegible] بحث [illegible] | بکا گفتار چون عیسی مریم
حقیقت [illegible] فقیه [illegible] | ورا در دین [illegible]
[illegible] | اگر در مسجدی [illegible]
چو [illegible] بهشت [illegible] | شود [illegible]
[illegible] | خلاف نفس [illegible]
[illegible] | اشارت شد همه بر ترک ناموس
اگر خواهی [illegible] | مهیا شو برای صدق و اخلاص
[illegible] خویش [illegible] | [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] | شود [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] | مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
[illegible] ایمان بود [illegible] کفر [illegible] | نه کفر است آن [illegible] ایمان [illegible]

[illegible]

چشم را نافع باشد چاره دیگر انار دو عدد را آب گرفته با چوب شیرین کرده بجوشانند
و صاف نمایند و پوست املج نیم استار و سپوش کنقال کشنیز نیم مثقال
همه را با یکدیگر سلایه کند با روغن سر شیر دوغ گاو حواله بسیار روغن می‌ریزند و در
پنبه زده کرده شب در چشم بندد و سرخی را هم که چرک و فساد چشم را پاک کند شود
نوع دیگر تره بندد بر سر چشم خشخاش و حنا و کشنیز و حنا و همه را سرشتن یا برگ او را
با یکدیگر کوبند و کف و چرک ره کاغذ را هم داخل نمایند و کوبند و با شیر گاو دو
از غشتند کرده در شیره دان سر بندد و دو سه دفعه نافع است [illegible]
نوع دیگر اگر خشخاش و حنا و کوچه دیگر ره کاغذ نیز هر که زود بوده شد نیز نافع بود
خوشبو اندر بند که آب روح کوبند و در شیره دان سر بندد نافع است نوع دیگر زرد
هندی با به گل سر را پاک کرده بتراشد پیخ خار خسک را کوبیده و بجوشانند و فرو گیرند
و سرشتن را سلایه کرده اند که بپاشند بر دو رگ بس قدم سر را از کهنه گردن
کن ره مو ها را روغن بشود و بگیرند و به بندد و در دو اکرم و کرم چرا که خشک شود
می‌چسپد و از کهنه سر را با یکدیگر جمع آورده با شیر گاو بمالند تا کنده شود
بعد تا با هم دو سه روز پیخ سیر روغن گاو بجوشانده باشد و از بالای روغن بعد
فلفل کوبه کند و دیگر چیزی نخورد بعد سیر زرد کرده زرده را با بشش بگذارد و نیم پخته
شود و بنا روغن بگیرد و در او را قبه کند و سیاه دانه را سلایه کنند بپاشند و با
شیره دان سر بندد و تا سه دفعه به شود نوع دیگر هر که سر چرک کند ا
سیاه دانه سلایه کرده بپاشد در شیره دان سر به قدر بندد نافع است
زرد را نوع دیگر اگر شش کهنه را نیم پخته نموده و سیاه دانه را سلایه کرده

در شیره دان

در شیره دان سر به بندد که نافع است نوع دیگر هر که پا و چو و دنبه کوبنده را
نوع عرق چین بریده سیاه دانه را سلایه کرده بپاشد در شیره دان سر بگیرند
تا مدام چند وقت درد را برطرف کند اگر اینه و دارو را دو خواند یکم نوع پخته
در شیره دان سر و بکم نوع دیگر بجهار رگ سر بگذارد تا مدام صحت روز ختم
مغز را با دارو می‌گذارد و نیم کوبد مدام مغز می‌گذارد داشته باشد تا چرک
فساد بکشد و پر تر شود و از نافع باشد نوع دیگر دفع صفرا و سردی بلغم هر که
پوست چوب بادکه گرفته بکوبد و بجوشانند و آب او صبح ناشتا کرده پخته خورده
بخورد دفع سردی و چاک و صفرا نماید نوع دیگر هر که دو شاب چوم بخورد
سردی و چاک بلغم را و در مزاج را و صفرا را نافع تمام بود و همچون آب گرم
غسل نمایند و خود را بپیچد و توقف کند تا عرق نموده به شود نوع دیگر
هر که کاغذ را شیره کشیده و بار روغن زرد خالص گاو بخورد بلغم و خون
از درون او پاک کند دفع چاک شود و در وقت عرق دادن در حمام یا در
خانه گرم اندرون را در میانه آب گرم بریزند و در تمام [illegible] بمالند
و مضطر گر میانه با نخچیل و شوت دیگر اینه سیر آب نموده با تار او کشیده
بخورند و خود را بپیچد تا عرق کند بعد تکیه کند اگر در حمام باشد نافع است
بهتر باشد در خانه عرق کم کند نوع دیگر دفع صفرا که درد استخوان بود
بگیرند روغن گل زرد و جوز بوا و گلاب گرم با یکدیگر بجنبانند و در تمام اعضا خود
در جای گرم بمالند و هم بخورد نافع است درد و استسقاء را از درون را
نافع است نوع دیگر هر که سیر نمک در هر جا که درد باشد بمالد به شود نوع دیگر

چو انشاء سیم آن چاره دو پاک
کنون بنشینم و خود دست بستم
گهی چون چشم او وارم سرخوش
گهی از خوی خود در گلشنم من
ره آن گلشن که هم سنته باز
در او دارنده از دل گلها شکفته است
زبان سوسن او چه گویا است
کنون سر که گفتی در جهان آر
بچشم دل نکه یک
مشغول جفا نیست
بچشم نگاری نگار ره خار
نشان همه با سپاسی راست
عرض زین جمله و آن کس که تا باد

در دانش دلم مستی بر سر خاک
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون زلف او باشم پریشان
گهی از دوری او در گلخنم من
جفا و هم هم او را گلشن راز
که تا اکنون کسی بر گشته است
همچون نرگس او چه بیمار است
زمین علم بر بین جهان آر
که تا هر چیز و از چشم تو دیدن
صفا کرده عالم را و قاید
که گلها کرده اند در چشم او خار
شناسای حقیقت حق شناسیست
خورشید بر کوه سیم رحمت بر او باد

بنام خوش سر کردم ختم و دیوان
التمس عاقبت محمود گردان

یکی قران

بسم الله الرحمن الرحیم در نسخه تحت بهجت

بجهت درد کمر و درد کمر و زانو یا هر کجا درد کند و درد داشته باشد بگذارد و
ابه زند دو بار نوع دیگر سیاه هنگ خالص را شیره کشیده بزانو ها و یا کمر
و یا در تمام اعضا خود سه دفعه بمالند در حال و در جای گرم افتاده باشد
به شود نوع دیگر سیر دنک با هم بسا بند بزانو و کمر و در تمام اعضا خود بمالند
به شود نوع دیگر داروی چشم درست کردن گف دریا با شیره برگ خار زبان
و شیره خرزهره جمع کند و باز سلایه کند بهتر بود و با شد خشخاش خام داخل
کند طوطیا را اصبو زند نوعی که فربود و شد سلایه کنند دو حصه زنگار سرکه
کنه و مرداسنگ را اصبو زند نیم حصه کوکرد و زرنیخ نیم حصه شقر فارنج
دو حصه خشخاش خشک کرده اند که زر سوخته دو حصه پوست بیخ کرنک را در
آب آن خوب سلایه کنند و از پارچه قماش بگذرانند و نبات مصری دو حصه
از دینها یک حصه داخل با یکدیگر کنند و خوب سلایه کنند در ظرف نقره بگیرد
و در وقت حاجت در چشم بپاشند با میل چوب در چشم کشد چند روز الم
و آب رفتن و چرک و فساد و سرخی چشم پاک کند و روشن گرداند نوع دیگر
داروی چشم درست کردن هر که چشم خام را ساخته ام بادام نوع نر در ظرف بگیرد
و چشم خام با بریزد و بگذارد تا نم کشد و مغز او خرد و بیرون آید با سایه مغز فارنج
و نبات مصری هر سه دو به را خوب با یکدیگر سلایه کنند در چشم بپاشد در حال
سرخی چشم را پاک کند و اگر هلیله زرد همراه او داشته باشد آب رفتن و تمام علت
که از باد بوده باشد نافع بوده به شود نوع دیگر مرهم درد چشم که باد و سرخی

نوع دیگر دفع سیاه و صرفه پوست کوکنار را بیم سیر خشخاش زنجبیل دو مثقال بادیان
اگر از هر کدام دو مثقال با یکدیگر سایده نموده با کشش نیز جمع نماید یک حب
وقت خواب یک حب وقت صبح بخورد و روغن بز با انفرادت از به کار او
بخورد دفع صرفه نماید و حب دانه کوچه را با شیر گوسفند سیاه و جوشانیده
بخورد دفع صرفه نماید نوع دیگر دفع استسقا هر که بوم را بکشد و بجوشاند
آب او میل نماید و از گوشت او بخورد دفع استسقا نماید نوع دیگر هر که
درد زخم که به بند دیبا بمالد به شود نوع دیگر دارو خشک که چشم را سرمه کند
بگیرد و چشم خام را با شیر سنگ پرورده کند و پوشیده تا خود منتشر شود و
بگیرد و خشک کنند و سایه کنند و نبات مصری داخل نموده و انزروت خشخاش
کرده بسایند و در چشم کشد چشم را سرمه کرده نوع دیگر چشم که درد کند
و سرخ نباشد برابر هم انداخته باشد زنجبیل را سایه نموده در چشم کشد خوب
دارو به طرف شود نوع دیگر در علاج درد چشم بگیرند توتیا و پوست
هلیله سیاه و صبر زرد و زنجبیل از هر یک یک مثقال همه را کوفته و بیخته
مثل سرمه در چشم کشد و مرهم از سبوس با شیر دختر به بند و درد ساکن
نشانده چشم را روشن کند نوع دیگر جواهر دارو که چشم را جلا دهد سرمه
صفهان چهار مثقال ابرار چینی پنج مثقال مروارید ناسفته دو مثقال [illegible]
مدرس سه مثقال فلفل دراز کبابه اقلیمیا از هر کدام دو مثقال [illegible]
نحاس دو مثقال مجموع را کوفته و بیخته سرمه سازد به وقت حاجت بکار برد
که نفع تمام دارد و قوت باصره زیاده شود صفت معجون [illegible]

درد سرکنه

درد سرکنه و دماغ قوت دهد و خلط را پاک کند پوست هلیله کابلی دو
مثقال پوست هلیله زرد دو مثقال پوست بلیله ده مثقال هلیله سیاه
ده مثقال آمله مقشر ده مثقال تخم گشنیز بیست مثقال گل سرخ ده مثقال
دارچینی پنج مثقال قند سفید پنجاه مثقال روغن بادام سی مثقال عسل [illegible]
ادویه معجون کرده سازند چنانکه رسم است شربتی از این معجون دو مثقال [illegible]
است نوع دیگر شربت دینار که با طفلان و ساده توان دادن و مردم بزرگ
توان دادن تخم کاسنی بیست مثقال تخم کاسنی سی مثقال گل سرخ ده
مثقال ریوند چینی پنج مثقال قند سفید صد درم مجموع اجزا را کوفته و بجوشانند
بعد از آن صاف کرده و قند را اضافه نموده با آتش معتدل به قوام آورده و
ریوند را کوفته و بیخته اضافه شربت نماید شربتی از این شربت ده تا ده مثقال
باشد مردم بزرگ را و طفلان را این شربت پنج مثقال نفع باشد دفع تب
کند و مزاج را به حال اعتدال آورد و شکم را براند نفع تمام دهد نوع دیگر
خوردن پوست نارنج دل را قوت دهد و معده را نشاط آورد نوع دیگر
اگر شکم طفل را سر کرده باشد جوز بویا را گور و گلاب حل نموده بر دل
کودک بمالد و آب در وی دهد بعد انگوره که علاج دفع بنفشه سفید دارد
روغن بنفشه با دام این دارو را با شیر کشیده با منصور با دو بهم
و هم در قدم و مفاصل او بمالند تا عرق نماید به شود نوع دیگر دوای کار
تشنه سه روز نان نخورد و گوشت هم نخورد جوشانیده و آب او بخورد
پس سه مثقال زردچوبه را سایه کرده همراه نیم سیر تخم خرفه در آب بریزد

و بمالد تا شربت او بیرون آید صاف نماید صبح بخورد تا معده را از کار بر [illegible]
سه صبح این معجون را بکند اگر معده بسیار داغ آید آب کوشت بخورد نوع دیگر [illegible]
تخم ریحان تخم نان خواه تخم کاهو تخم خیار تخم بادرنگ تخم کاسنی تخم کدو [illegible]
تخم خرفه از هر یک ده سبوس با یکدیگر شیره کشیده و دو مثقال [illegible] پنج
مثقال شیرخشت چهار مثقال تباشیر تخم هر سه شیره کشیده به چهار روز بخورد و
اگر درد هم رسید گشنیز را هم داخل کرده صبح مقابل شش سیر بخورد و
نفس و حرارت و عصب و سر و جگر و سینه و معده و درون را پاک کند و
سرد کرده نوع دیگر هر که چرکش را بگیرد و مقابل پنج سیر چوب شاهتره و اندک
گشنیز همراه آب شیره کشیده و بخوراند معده را پاک کند و عصب و اندرون را
درون پاک کند اگر با آب او معصور از برنج پخته بخورد معده را پاک کند
نوع دیگر دارو که هر که برگ سبز را شیره کشد و مثقال شیرخشت نموده
بخورد معده را براند و خلط بلغم را پاک کند نوع دیگر هر که ده سیر شیره
کاه پنج سیر آب داخل نموده و بجوشانند تا روغن او برآید و بعد بنشیند و
برداشته دو مثقال شیرخشت داخل او نموده شب بیاده در ستاره بگذارد و
صبح بخورد خلط بلغم را پاک کند اگر شیرخشت داخل او نموده بهتر است
و اگر شیرخشت نباشد دو مثقال زنجبیل سفید را سایه کرده همراه او شیره
بخورد و بعض که خورده شده استفراغ بسیار کند نوع دیگر هر که ده مثقال
مرداسنگ را سوزانند و به آب بجوشانند همراه پنج سیر روغن خالصه کاو
کاو بخورد معده را بگشاید نوع دیگر دفع قبض سوخته این اجزا را بخورد

چهار دار

چهار دارکشنه شیر پنج سیر آلوبخارا پنج سیر گشنیز یک استار زرشک پنج استار
تخم خطمی سفید یک استار همه را با یکدیگر همراه در کاسه سفال با آب بریزند
و شب بگذارند تا شربت او بیرون آید بمالند و صاف کنند و صبح به
از آن شیره بخورد و اخلاط دیرینه را پاک کند اگر چنانچه شکم بسیار
کار دهد برنج را با برگ سپستان یا برگ چغندر جوشانیده و آب او بخورد
شکم را ببندد نوع دیگر هر که تخم ترب را با نمک سایه کند از بادام روغن کرده
با آب گرم بخورد و استفراغ بسیار کند نوع دیگر دفع قبض سوخته و دفع
اسطخودوس چهار و هفت سیر انجیر زرد که کهنه تا مدت یک هفته پرورده کند هر صبح
هفت عدد انجیر بخورد و شب سه مثقال شیره و دو ورد آبیه و شیخ اسطخودوس [illegible]
نفع تمام دارد و درد را بجوشانند و آب او را بخورد و انجیر را که کنند باقی
باقی او شیره و درد دانه بخورد و از اسطخودوس و پاک درم خلاص شود نوع دیگر
فلفل را سایه کند و کفش کنند و یک سیر سرکه همراه اندک آب و شیر گرم از
باقی او بخورد و داغ بسیار شود نفع دهد اسطخودوس آید و باد در نشاید
نوع دیگر اگر شخص کرم معده و در شکم بسیار داشته باشد که شکم او خالی [illegible]
باشد و فشار سر معده دارد و طعام بسیار نخورد و روز و فربه نشود و به
که هفت عدد حب سلاطین را با شیره و نمک سایه کنند و نیم آب شیر گرم
در آن داخل کنند و شب بگذارد و صبح ده سیر از آن آب بخورد و اخلاط بلغم گرم
معده را بیرون آورد اگر آب بسیار خورد و آب شیر گرم از باقی او بخورد
صفرا و بلغم و زرد آب از سینه پاک کند نوع دیگر عرق و آن چهار دان [illegible]

چشم را بکشد به شود نوع دیگر چشم که درد کشیده و گل افتاده باشد چاوه
گل سرخ کرانچه را در مه تمام را وکان را با بسم صلایه کنند تا گرد شود و حقه
کتان بریزند دو حصه شیر خر یا شیر دختر نه با یک حصه آب رکیشه او دو نه
مذکور را جا باشد تا شیره او برون آید تا سه دفعه با یک چشم بچکانند به شود
نوع دیگر داروی خوب که گل چشم را و سرخی چشم را نافع است مرهم که بکت توتیا
روغن کنجد فرموده شده و چشم نفع تمام دارد نوع دیگر دفع سطوحه آید را
یک سیر و نیم شیره سیاهنک از ماشوره او بکشد با یک سیر سرکه کهنه همراه او نخود
بعد گوشت گوسفند را قیمه کنند کوه به توت و گشنیز پوست نارنج زیره و فلفل سیاه
دار فلفل سیر کوهی و نمک همه را با قیمه بگیرد اول خورده صلایه کنند با لای گوشت
قیمه کرده جا شد با روغن دنبه بپزند این کباب را به هیزم کرفته به دو زنجبیل
سوزد کباب را جوشیده و مضمضه کنند تا کاه و دردم کباب را از دهن بیرون کنند
شیره را دم کشد سه دفعه این نوع نماید به شود نوع دیگر شیره سیاهنک را و سرکه
کهنه و زنجبیل و پیل رشته و دار فلفل و فلفل سیاه این ادویه را صلایه نموده بعد شب
بخورد به شود و بعد تا چند روز درد و نمیشی و درد آید با نمک ازرق همراه شیره
او خورده بخورد نوع دیگر دفع سطوحه آید را با ... نیم سیر کوزه در شب کند تب
شیر گرم از بالای او بخورده دارد ... کند آب سرد از بالای او بخورد ...
شیره سیاهنک و سرکه کهنه و زنجبیل پیل رشته و دار فلفل و فلفل سیاه صلایه کرده
در میان سرکه کهنه همراه کرده بنوشد دفع سطوحه شود نوع دیگر برای دفع
سطوحه کرده ان نخ ببر انجیر را با سرکه کهنه پر زود با پنج سیر سیر کوهی ... تا شام

روز پرورده

روز پرورده و هنگام طعام دو روز هر صباح دو انجیر میخورده باشد بعد
زنجبیل دار فلفل با فلفل سیاه از هر یکی چهل مثقال
نوع دیگر اگر کسی را سوزاک گرم باشد و رنگ شاش میش آب رنگ باشد
چادر و هندوانه را که کمی پوده باشد ده سیر دنبه گوسفند را قیمه کنند
و سر هندوانه را اندک ببرد و پوره ها و تخم را بیرون کند و قلیهای میده
در میان هندوانه ریزد و سر هندوانه را ببندند و در گل گیرند و در آتش
کنند و قلف در بالای او در آتش کنند تا قلف پخته شود هندوانه را از آتش
بیرون کنند ماشوره خود را در میان هندوانه فرو برده و ساعتی بگذارد
تا چرک و ماده کشیده شود و اگر اخلاط همه بیرون نیامده باشد باز چنین
هندوانه و نخ سیر دنبه را همراه او کرده باز در آتش کنند و بیرون کنند چنانچه
طریق که مذکور شد باز ماشوره را در میان او هندوانه کنند تا از علت خلاص
شود نوع دیگر اگر کسی را سوزاک باشد از خلل جگر و گشنیز سیاه و دانه انیسون
کو ... یک سیر آرد گندم با یک سیر روغن دنبه گوسفند حلوا کند بخورد
از آن نخ خلاص شود سه دفعه چنین نوع کند مجرب است نوع دیگر علاج
بند شدن موی که دراز باشد را با روغن زیتون بجوشانند در موی مالند دراز شود
و آب برنج و گل سرشور سر را بشوید و باز شب بمالد نوع دیگر دفع درد
گوش که هر که گوشه و باشد از باد ... گوسفند را باتش بگذارند
تا جوشش آید و کف از آن بیرون آید کباب را صلایه کنند با ... باشد
و کرم در سوراخ گوش کند ...

نوع که از بابت قبض و ورم بود شکم و سر درد و تمام اعضا هر نوع بیماری که باشد
بهم رسیده باشد هر ساعت آب سرد از او بگیرند و دل او سرد شود و با به
که تا چند روز شیره برگ حنا را در گوشت خروس جوجه و بشش ده مس
با برنج و زنجبیل و جمیل بلخ چنگالی و زیره و کراچه و چار مغز و چند
فلفل جوشانیده بخورده باشد بعد اندرون و چند دانه جوز بوا
و ... صندل سفید و گشنیز صلایه نماید تا گرد شود و با گلاب جمع آورده
باشد و در گرمابه در تمام اعضا بمالد و در بالای رگ نرم اتش نشیند مضر خود را
بخورد و لحاف بر خود پیچد تا عرق کند نوع دیگر عرق دادن با در نخ
... که را ... دو ... کرده بجوشانند و از همه کرشیر برنج در رگ
آتش کنند تا سرخ شود و عرق همین ادویه را بگیرد و آتش بریزد و در بالای
رگ نشیند مضر که از گرمابه تر نفع است و بپزند در پیش خود گذارند
بخورد و عرق بسیار نماید از قبض و ورم خلاص شود و تمام اعضا بند ... شود
بعد از حیض که پاک شود دو شاب جوهر و صندل سرخ و سفید مرهم
که فرموده شد نوع دیگر عرق دادن بچه که نخ را آتش کنند تا سرخ شود
دو سیر نمک را صلایه کنند با آب بریزند تا جهیده شود و آتش کرم ...
کنند و ... پرورده را بر روغن داده گاو و چاه بند و در بالای رگ ... نشیند
تا تف و ... روغن و آتش به چادر بپیچد عرق نماید بعد از حیض روغن ...
بر ... و ... فرزند در بهار روی کم شود نوع دیگر بعد تکشودن ... گرم
... را شیره کشد و صاف نماید دو سیر قند داخل نماید مقابل ...

بخورد

بخورد بعد دو روز ... اگر چنانچه دو مثقال شیر خشت با شیره او ...
داخل نمایند چهار سیر بخورد و اطلاق را بسیار نماید اگر نخ سیر شیره دو ...
داخل شیره ... رفتن مضرت چار نماید عرق نموده اطلاق ... پاک کند
نوع دیگر برای گوشش هر که موی او نخ ... و خشک نموده صلایه کنند
با شیره دختر نه با شیر بکشند و در گوشش بچکانند سه دفعه که به او نفع کند ...
نخ است تا معلوم باشد نوع دیگر مرهم موی او نخ خورده با شیره دختر نخ ...
بود نوع دیگر زنجبیل پیل رشته را با قند صلایه نموده با شیر گرم بخورند بعد ...
گردانند و ... نوع دیگر نخ سیر شیر ماده گاو دو سیر و نیم آب همراه نموده ...
روغن ... دو مثقال شیر خشت داخل نماید صبح بخورند ...
پاک کند نوع دیگر که باد و تیغ را از معده زایل کند زنجبیل اندک ... نخ
بادیان شیر ... نمک ... اگر چون قرم باد ... باد بادیان ...
ادویه را صلایه کنند تا گرد شود و با قند حب نموده سه صباح بخورد باد و تیغ را از
شکم ... کند نوع دیگر ... باد شکم ... بادیان شیر ...
چون زنجبیل را صلایه کنند ... صبح ... بخورند نوع دیگر پوست ... را ...
کرده ... کنند آب گرم از بالای او بخورد ... بسیار ... شود ...
ببرد نوع دیگر هر که ... انگیره ... را صلایه کنند تا گرد شود و با شیره دختر
جمع آورده مرهم کنند در چشم گذارد ... چشم را خشک کند و ...
هم نفع است نوع دیگر ... روزانه برای ... چشم ... و سیر ...
... چهل روز از گرد و غبار نگاه دارد و ... شیر دختر بگذارد ... شود

که مذاب شده جان بخور کرده به شود نوع دیگر دفع زنانه هندی سرین که سوخت داده و دو
پیلیله باشد یکمرد و دانه سفید را اندک برشته کرده سلایه کنند با نشاسته گندم
و همه را جفت خشک کرده شیره و ... برنج زرد شکر تخم خرفه تخم کدو تخم خیار
تخم کاسنی کل ارمنی زنجبیل سلایه کرده بپاشند کشنیز و زنجبیل زرنباد قوم کتیرا و کافور
و کاهو تخم بادرنگ سبز پوست تخم ریحان تخم خیار رنگ تخم ... کلاغ کل زرد کرم
زنش خشک بوده باشد در روغن خالص کاه ... کرده در سر کالبد ...
نافع است نوع دیگر اگر شیره ... را با ... سلایه کنند بعد ... تخم ...
... شده و سر را با کیره ... شیده به بند و بعد از سه روز ... کند ...
خالص کاه و ... ولکن زنجبیل را بپاشند ... به شود و چشم ...
... ره به طرف شود نوع دیگر زرده ... برنج ... را ... باشد
شیر ... سر ... را ... نفع قدیم باشد نوع دیگر صفت ...
چهار مثقال ... سه مثقال سیماب هفت مثقال اول اجزا را نرم کوبیده
و بعده سیماب را ... کرده و کف ... کند تا سیماب کشته شود و بس چهار روده
بخش کند هر روز ... را ... کرده ... صبح و یک بخش ... بخورد
... فرو ... تا وقت ... شود ... با ... باشد
بخورد و باشد جهة درد چشم ... از ... در ... جوشانیده
بخیسانند تخم ... عناب ... زنجبیل بخورد ... صبح ... ناشتا
سفید ... تخم ... را ... سیاوشان ...
تخم ... جهة چشم تخم کشنیز عناب نبات ... صبح ناشتا بخورد

جهة ذوی ...

جهة قوس کمر از برای جماع کردن نافع است تخم ... تخم مرغ
بعد ... در میان آب گرم ... کردن و بعد تخم ... تخم
مرغ ... و بعد از آب بیرون آید سه روز همین قسم بکنند کمر قوی شود
... شود و ... سه روز ... پیاز ... روغن ... پیاز
... کنند ناشتا بخورد ... فلفل جوز نبات جهة ...
در جهة کمر نافع است ... چینی زعفران تریاک فلفل ... نبات
... در میان عسل ... بخورد وقت خواب ... بخورد
جهة قوت باه ... زنجبیل اصل السوس ... جوز
عسل تریاک ... جهة ... کمر ... را
... آب ... در میان ... کشته ... صبح عسل
... بخورد وقت خواب بخورد جهة قوه کمر از برای جماع
نافع است عسل نبات سفید ... فلفل تخم ... دانه
عسل سفید تریاک و بعد عسل را میان طاس بالای آتش گذاشته
جوشانیده ... آب ... و بعد ... اجزا را در میان طاس
... بخورد کمر قوی شود ... سه روز ...
بخورد ... جوز ... زعفران سه اجزا را داخل نموده بهتر است
جهة قوه کمر نافع است ... دانه ... نیم مثقال ...
... مثقال روغن ... مثقال هر سه اجزا را در میان روغن ...
داخل نموده ... کردن ... نافع است جهة آدم ... شده باشد

مجربات ... یک مثقال ... یک مثقال ... یک مثقال کافور یک مثقال
زنجبیل یک مثقال جوز ... یک مثقال ... جهة درد چشم که ...
باشد نافع است جهة ... خوب است تخم کشنیز ... مثقال ...
... مثقال نبات ... مثقال ... دو مثقال ...
چهار مثقال بخورد جهة سینه ... سفید دو مثقال زرده
تخم ... هفت روز ... روز ... دانه ...
یک ... پی ... پنج مثقال ...
... جهة کمر ...
... نیم مثقال ... نموده ...
... کنند ... آب کرده در میان شیره ... بعد بیرون آورد
در ... آب کرده ... دو مثقال ...
... زرد ... یک مثقال ... در میان ... کرده
و در میان ... را ... گرفته در زیر آتش گذارد ...
... تا ثابت شود یک مثقال ... دو مثقال ...
جهة سینه ... نافع است شکر سفید دو مثقال زرده تخم دانه
میان پیاله کرده ... میان او ... بخورد
جهة قولنج ... نافع است روغن ... روغن ... کهنه روغن ...
روغن جوز ... را ... در حمام ... اعضای خود
... نافع است جهة ... یک مثقال

...

هر کلام ... ه
هر کس ... آتش ...
دگر ...
علاج ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل از کف برده اهل مسجد و بتخانه را — همت سودای تو در سر عاقل و دیوانه را

تخم مهرت کاشت [illegible] — سر زد و چون سبزه حسرت بر گل این دانه را

کی کند [illegible] آشنا [illegible] نگاه دل — [illegible] خالی [illegible] این خانه را

تا شده بتخانه آن بت دلم [illegible] — [illegible] این بتخانه را

ساقی ار باشد [illegible] شراب [illegible] — ساکن مسجد شود [illegible] میخانه را

هر یک جام [illegible] لب آمد جان — ساقیا [illegible] بهر خدا پیمانه را

تا شود پروانه سان گرد [illegible] پریشان

روشن از شمع جمال خود [illegible] را

[illegible] سنبل [illegible] را — [illegible]

بر [illegible] بوستان [illegible] ها — [illegible]

جان [illegible] ها — جان [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] ها

من و جا [illegible]

من و جا [illegible] — [illegible] را

[illegible]

[illegible] لطف [illegible] را

خوش [illegible] را — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible]

[illegible] را

[illegible] خویش را — [illegible] خویش را

چون [illegible] — [illegible] خویش را

[illegible] — [illegible] خویش را

[illegible] — چون [illegible] خویش را

[illegible] گل [illegible] — [illegible] خویش را

[illegible] — [illegible] خویش را

[illegible]

[illegible] خویش را

از آن [illegible] را — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

بنا شد مهربان [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible]

[illegible] را

[illegible] گل را — [illegible] گل را

چون [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] را

[illegible]

[illegible]

دارم [illegible] ها — [illegible] ها

[illegible] را — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

فردوز [illegible]

فردوز [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible]

[illegible]

خوش [illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بجنبد بگلبن در تبسم شیرین   شکست لعل لبت معجز مسیحا را
کشد بروز قیامت بروز وصل تو ...   اگر غم شب هجر تو شرح کنم یارا
قیامت است نه قامت ...   بیا ... که قیامت بپا شود ما را
چنان بگریه ...   که آورد بجا ... غریق دریا را

... هم آدم که فروغی ...
اگر ... جا بود ما را

سر ...   نه ... شهادت ... کو یا
بسوی کشتگان ... چشم ...   مرا از کشتگان تیغ خود ... کو یا
...   ... کو یا
جواب ...   بحال عاشق سرگشته ... کو یا

دارد قبای ... در آسمان   دارد کلاه ... بر سر آفتاب
شاها ز شرم عارض چون آفتاب تو   ... پرده شد ... آفتاب
...   ... آفتاب
... زرنج نقاب ...   ... آفتاب
... آفتاب ... خال تو   ... عشق ... آفتاب
چون کرده ... خط   ... آفتاب

ایوان و گاه

ایوان بارگاه فلک رفعت ترا   باشد ... آفتاب
قصرت ...   ... آفتاب
...   ... آفتاب
... دشمنان تو   ... آفتاب
باشد ...   ... آفتاب
... آفتاب ...   ... آفتاب
از ...   ... آفتاب
...   ... آفتاب
... بارگاه جلال ترا ...   ... خدمت ... آفتاب
...   ... آفتاب
...   ... آفتاب
...   ... آفتاب
... خاک ...   ... آفتاب
ای ...   ... آفتاب
عالم ...   ... بارگاه ... آفتاب
ای ... آفتاب   چون ... آفتاب
...   سیماب ... آفتاب
ای ماه ... نقاب ...   ... آفتاب

...   بگوی او که باشد پنهان ... آنجا
...   ... آنجا
ز خاک در که جانان ...   ... آنجا

... ساکن بکوی ...
که ... آنجا

در دل ... قفس باشد مرا   حسرت دام ... قفس باشد مرا
...   ... باشد مرا
...   ... قفس شد مرا
...   ... شد مرا
...   ... باشد مرا
...   ... قفس باشد مرا

... لطف ...
... شد مرا

...   ... یارا
...   ... آرا
...   ... خارا
...   ... یارا

باشد ...
خورشید عالم ... را

آمد بهار ...

آمد بهار و رفت دی ساقی بیار جام را   ... ما را
...   ... را
...   ... را
...   ... را
...   ... را
...   ... را

...
... را

... چون ... جدا   ... جدا
...   ... جدا
...   ... جدا
...   ... جدا
...   ... جدا
...   ... جدا

...
... جدا

...   ... را
...   ... را

نقل دل اهل سخن همه مدح تو در گوش روزگار همی گوشوار باد
هر روز حشمت تو فزون تر شود ز پیش هر سال دولت تو فزون تر ز پار باد
هر کس که نیست راضی تو روز و روز و شب روزش چو شب ز گردش [illegible] باد
یا رب به ملک تو ز حسن سلوک تو پیوسته چون [illegible] تو پیشکار باد
یا رب ز تخته نامه بود و هفت و چار ز [illegible] سعادت تو [illegible] باد
یا رب همیشه یاد عطارد دبیر تو همواره مشتری [illegible] باد
یا رب شب موافق و روز مخالفت همواره باد روشن و پیوسته تار باد
یا رب بنای دولت تو در جهان مدام همچون بنای همت تو استوار باد
شاها چو محمد محمودی و [illegible] در دل مرا همیشه دو [illegible] قرار باد
و آنکه بیخ کاه [illegible] ز سر سبز کاهم دعا و گاه [illegible] باد

تا ز کان در جهان نشان باشد دست تو با بخشش کان باشد
در زمانت ز شوکت دولت شیر گردون [illegible] باشد
در رکاب ز صولت [illegible] [illegible] فلک روان باشد
صعود [illegible] در شود [illegible] [illegible] باشد
باز را [illegible] او بود در [illegible] در کف [illegible] باشد
ز اقتضای عدالت تو جهان خالی از فتنه زمان باشد
شیر با گرگ گشته همبازی گرگ [illegible] شبان باشد

هر کجا مدحت نکند

هر کجا مدحت تکند تکر گرگ با [illegible] همعنان باشد
دل و دولت تو وقت بود دو تا [illegible] باشد
این فلک [illegible] روز [illegible] باشد
آسمان با ده [illegible] تا زمین زیر آسمان باشد
غیر تو کیست انکه در عالم حکم فرما و حکم ران باشد
از دل و جان برآستانه تو بنده [illegible] پاسبان باشد
تیغ تو با [illegible] بر سر سرکشان روان باشد
بارگاه رفیع قدر ترا پایه برتر ز آسمان باشد
ز آسمان تا به آستان تو فرق از زمین تا به آسمان باشد
آسمان [illegible] که ز [illegible] آستان باشد
این چه وصف است آسمان چه بود [illegible] فرقدان باشد
[illegible] تو دیده [illegible] تا [illegible] نشان باشد
[illegible] فلک [illegible] آستان تو آسمان باشد
آستان تو آسمان قدرا سجده [illegible] باشد
بوسه بر خاک آستانه تو [illegible] باشد
[illegible] که [illegible] خلق را [illegible] چنان باشد
هر که ز [illegible] روز کار [illegible] [illegible] باشد
گرچه [illegible] که [illegible] باشد
روز [illegible] که [illegible] باشد

تا بر [illegible] که [illegible] بر چشم دشمن تو ز خنجر آفتاب
بر [illegible] آمد جمال تو شاها چنانکه بر فلک انوار آفتاب
[illegible] طلوع و غروب [illegible] ای بر دولت غلام [illegible] آفتاب
[illegible] سر بر [illegible] آفتاب
ای [illegible] قانون [illegible] آفتاب
[illegible] ترا مدام [illegible] آفتاب
این [illegible] در [illegible] آفتاب
[illegible] [illegible] آفتاب
باشد سپهر [illegible] تو در [illegible] این [illegible] آفتاب
هر کس [illegible] آستان تو [illegible] [illegible] آفتاب
[illegible] ترا مدام آب [illegible] آفتاب
ای [illegible] آسمان ای [illegible] آفتاب
[illegible] [illegible] آفتاب
حسن ترا [illegible] [illegible] آفتاب
بر آسمان [illegible] [illegible] آفتاب
[illegible] [illegible] آفتاب
[illegible] ای [illegible] آفتاب
چون دشمنان ترا [illegible]
همواره دوستان ترا [illegible] آفتاب

تا هست روزگار

تا هست روزگار [illegible] یار باد دایم به کام خاطر تو روزگار باد
[illegible] اقبال [illegible] دایم [illegible] باد
هر [illegible] [illegible] باد
هر گل [illegible] [illegible] باد
هر گل [illegible] [illegible] باد
[illegible] [illegible] باد
هر کس که [illegible] [illegible] باد
یا رب ترا [illegible] در جهان مدام [illegible] باد
[illegible] [illegible] باد
[illegible] دوام [illegible] باد
این [illegible] [illegible] باد
[illegible] جهان [illegible] [illegible] باد
شاها همیشه [illegible] و سعادت قرین تو [illegible] باد
شاها [illegible] [illegible] باد
[illegible] [illegible] باد
[illegible] دایم [illegible] باد
[illegible] [illegible] باد
[illegible] [illegible] اقبال یار باد

از هوا یک سپاه موش سپاه — فرودان نه قیصر و خاقان باشد
سجده آرند جهان گر این دو سه روز — دو ... سرکران باشد
سیرم از زنده که چه ... — زنده کانید جهان ... باشد
هاش شه که کار ... روز — خبر فرباد و خبر ... باشد
چو نکه دارم بجرم ... اقرار — مقتضای کرم چنان باشد
که ببخشد ز لطف جرم مرا — گرچه جرم جهان جهان باشد
هر که کم از ... تو کند — ... باشد
سجده ... کرد ... — عالم ... باشد
که مرا ... نیست تو دارم — ... باشد
وقت آن شد که ... — شاه را ... جان باشد
نیست ... کرد ... — پیشه این ... خوان باشد
وقت ... که ... — کاین چنین باشد ... باشد
کاین ... یکی ... — کاین ... باشد
... — آنچه ... باشد
هرچه ... شاه ... — شاه ... باشد
تا بود نام ... و نفاق — ... باشد
هر که باشد ... نفاق — ... باشد

هر که باشد ... نفاق
از حوادث نه در امان باشد

[illegible]

ای ... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
دیده ام ... — دیده ام ... آفتاب
زلف ... — در میان ... آفتاب
باده ... — ... آفتاب
... — مضطرب ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
چون ... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... آفتاب ... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — تا بود ... آفتاب

... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
... — ... آفتاب
دشمنان ... — دوستانت ... آفتاب

... از آن گلستان آید همی — ... آید همی
این گلستان ... — ... آید همی
این گلستان ... — ... آید همی
این گلستان ... — ... آید همی
این گلستان ... — ... آید همی
... — ... آید همی
شاه شاهان ... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
تیغ ... — ... آید همی
... — ... آید همی

[illegible]

... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
چون ... میدان ... — ... آید همی
چون ... میدان ... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی
در جهان ... — ... آید همی
ای ... — ... آید همی
از ... — ... آید همی
... — ... آید همی
دست ... — ... آید همی
... — ... آید همی
... — ... آید همی

بصنعت جهان ساز و از غایت بخشش | بقدرت پدید آورد آدم از گل
که بود و مرا دولتی بخش دیده | بجز خاک درگاه سلطان عادل
سپهر سخا افتخار سلاطین | جهان کرم مقتدای قبایل
شه بحر و کان شاه تیمور کامد | جهان معانی سپهر فضایل
کمین چاکرش صد چو دارا و [illegible] | کمین بنده‌اش صد چو جمشید عادل
فرود آید از رنگ [illegible] | بجود از زر و از جواهر [illegible]
خلایق ز انعام تو در تنعم | چه درویش مسکین چه سلطان [illegible]
چه بر زمین [illegible] | کند بر جهان تیغ هندی [illegible]
شها [illegible] | کز اقبال فرخنده و بخت مقبل
برایوان شاهان [illegible] | شده دولت [illegible]
شها چون [illegible] | بر غم حسرت [illegible] کند دل
متغیر [illegible] بر غم [illegible] | مخالف [illegible] بکام [illegible]
مگر [illegible] بکام [illegible] | هر [illegible] بر غم [illegible]
فغان [illegible] | دریغ ای جهان [illegible]
بود گاه آن چشم [illegible] | بود جان [illegible]
ولی زین [illegible] | بکام [illegible] تو گردیده [illegible]
[illegible] چون [illegible] | بود [illegible]
چو سیلاب [illegible] | عرق [illegible]
تنم خاک گردد [illegible] | [illegible]

ز رنگ رکاب [illegible] | ز شرم [illegible] بود [illegible]
[illegible] خطاب [illegible] | که نظم جهان زین [illegible]
[illegible] | [illegible] ز دریا [illegible]
پرستار امر تو اهل زمانه | چه [illegible] چه پیران [illegible]
دعا گوی ذات تو خلق [illegible] | چه [illegible]
ز نقل جلال تو نقل مجالس | ز ذکر خصال تو [illegible] محافل
حریم درت قبله گاه سلاطین | [illegible] ابر [illegible]
بشرق و بغرب است حکم تو جاری | [illegible] لطف تو شامل
بر آن سرور [illegible] | شرف یافت [illegible] گردد حاصل
ز رفعت [illegible] | [illegible]
چه گویم [illegible] | که جنت [illegible]
[illegible] | [illegible] شامل
جناب تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | دو [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible] مقابل
بخدام [illegible] | با [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | بجز [illegible]
[illegible] | [illegible]

از ده [illegible] | برق [illegible] آید همی
شاه [illegible] | در [illegible] آید همی
آنکه [illegible] جهان | حافظ [illegible] آید همی
آنکه سلطان [illegible] | حامی [illegible] آید همی
از فلک [illegible] | [illegible] آید همی
ترک [illegible] | [illegible] آید همی
[illegible] | آفتاب از آسمان آید همی
زهره [illegible] | در نقاب [illegible] آید همی
[illegible] | [illegible] آید همی
[illegible] | [illegible] صاحب قران آید همی
در [illegible] فلک | [illegible] آید همی
[illegible] | شاه [illegible] آید همی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مدام [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گلستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا جهان هست ای جهان داور ز فضل کردگار   آسمانت یار باد و روزگارت یار باد
باشی از الطاف ایزد در جهان سلطنت   تا نشان باشد ز سال و ماه و لیل و نهار
آسمان دوار گردد و اختر اندر تاب و تب   شهربند عدل را پیوسته معظم شهریار
چاکران درگهت را باشد از فغفور ننگ   بندگان حضرتت را باشد از فغفور عار
دور از لطف خدای بی چون [illegible]   سال عمرت بی حساب و روز عیشت بی شمار
روز اعدا در شب احباب از دوران سپهر   باد بی این هر دو روشن [illegible]
پادشاهان جهان را باد فرمانت پذیر   شهریاران زمان را باد در کامت [illegible]
باد روی دشمنانت زرد همچون [illegible]   باد چشم حاسدت از آب حسرت همچو [illegible]
در دل جان بداندیش تو [illegible]   در سپهر دون ز [illegible]
دیده بدخواه تو [illegible]   صحن محفل شهریارا [illegible]
هر کجا [illegible]   داد [illegible] آبدار
[illegible]   پر [illegible] روزگار
[illegible]   [illegible]
روز بزم ای قهرمان [illegible]   گر شود [illegible]
این [illegible]   این [illegible]
روز بزم ای آفتاب دولت عالم فروز   چون [illegible]
درگه [illegible] برجیس [illegible]   در برون [illegible]
تا بود باقی [illegible]   ای [illegible]

سر بسر

جناب نواب [illegible] سپاه [illegible]

ای [illegible]   باد اقبالت [illegible] نقصان بری
روز رزم ای قهرمان [illegible]   آسمانت [illegible]
روز بزم ای آفتاب دولت گیتی فروز   التفات [illegible]
ای سپهر [illegible] سلطنت   [illegible]
ای زمین [illegible]   [illegible]
آسمان حشمت [illegible]   بارگاه [illegible]
در [illegible]   [illegible]
روز رزم [illegible]   [illegible]
در زمان [illegible]   [illegible]
چون ضمیر [illegible] شاه   [illegible]
هر کجا [illegible]   [illegible]
[illegible]   آفتاب [illegible]
خسرو [illegible]   داور [illegible] داوری
در نظر [illegible]   [illegible]
ابر را [illegible]   بحر را [illegible]
با خرد [illegible]   [illegible]
کیست [illegible]   [illegible]

هم زمان

سر بسر [illegible]   یک بیک [illegible]
دوستانت [illegible]   دشمنانت [illegible]
[illegible]   باد تا باشد نشان [illegible] لیل و نهار
[illegible]   روزها [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   کامیاب [illegible] کامران کامگار
[illegible]   اختران [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]   [illegible]
در جهان سلطنت [illegible]   [illegible]
خسرو [illegible]   شاه [illegible]
[illegible]   [illegible]
روزگار [illegible]   آسمان [illegible]
گاه فرمان [illegible]   [illegible]
روز [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چاکران [illegible]   بندگان [illegible] روزگار

هم زمان [illegible]   هم فلک [illegible]
هم [illegible] محمود [illegible]   هم [illegible] سکندری
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
خسرو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   ای [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
تا بزم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

تا نشان از گلستان نام بستان بود | دار و دار عالم بهار دولت رنگ بها
دو صد دولت به بستان [illegible] | گلشن بخت ز گلزار جهان [illegible]
با سعادت بود قوام بخت تو [illegible] | گردش دور فلک [illegible]
نام تو باشد ز اسلام [illegible] | [illegible]
بر در دولت عالم [illegible] | در جهان [illegible]
هم بنای دولت [illegible] | هم [illegible]
حاسدانت را [illegible] | دشمنانت [illegible]
زیب [illegible] | نور [illegible]
انکه باشد [illegible] | انکه باشد پادشاهان جهان [illegible]

ای فلک قدر [illegible] | در درج سلطنت [illegible]
باد [illegible] آفتاب بخت [illegible] | [illegible]
هم شاهی [illegible] | هم [illegible]
هم ترا [illegible] | هم ترا [illegible]
جز بکام تو [illegible] | در کف [illegible]
آسمان [illegible] | انکه باشد [illegible]
توسن [illegible] | [illegible]
ای سکندر [illegible] | روز عشرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

استانت [illegible] | [illegible]
پادشاهان [illegible] | [illegible]
سلطنت [illegible] | [illegible]
هم [illegible] | هم [illegible]
آسمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | روشن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | روز و شب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
وقت [illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
ای [illegible] | دولت [illegible]
تا بود از پادشاهان [illegible] | تا بود [illegible]

[illegible]

هر زه نقاب [illegible] | [illegible]
وصل تو [illegible] | [illegible]
کام [illegible] | حسن [illegible]
با دگران [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
باز [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
محتشم [illegible] | داده [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ادام السهو انتم في جفوني … ان نفسي بذكركم مشتاقه
يا لذكري نهوى ايام منعش … في بقية عطا اعمر والرحيق
يا لذكري عهد اسير الحبيب … اما الاايام الحبيب هم
كلما مر بي قلبي اذ لوبي … كلمني وحبيبا كلمني
البشر يا قوم مرسل الباب … انتني فد حكيتم الباب
البشر يا قوم مرسل بالقبول … اذ فكن دكن القول
لا تر وتي حقا له الحبيب … بذوه ار في بيرا الحبيب
عن رسول الله في يد الخطاب … مسته في قربه الطلاب
فنقشي بها الى الحسون … فقد انفد بقوم معقلون
مسند برد حبيب الشيان … عن حسيب الفجر جهم الاول الفراق
عن جبال الشوق من بر بجبال … من رحاب الذوق نحن الاوصال
فنيز يبقى الحبيب من حبيب … ودا حبيبنا في جواد الانسان
في بالسبب لتصطبا في ربان … لا ابها قول وهم بقيمن
هذا لب شكا بتين ينقش … ها كيا نلا في علم القصص
قم بيا نحن قبر ان سبب سبب … قبران فقد وقد وازا بل
قم فيا سوف لقاء المنون … في حيات الناس وهم فنون
قم فقد شدت جبال الطاعون … نحن في الموت كان يد حوان
سوف يا تي الموت نحو يم بقد … نحن في الموت كان الارتد
كم من الايام نقضي والشهور … كم من الاوقات نحن والدهور

يا غراب

يا غراب البين دع نعي الغراب … قد دعاني القمر بشمس الصباح
حبيبي اذن ان يسمع الوصال … قم بقبر والارض بالوصال
حال بالشكوا اعدام الاشتياق … ودهد اهم حتى الهول الغرق
يا بوت علام نهيج شغرة … لا دار ولت شاء و مر بره
بذوه الاشتري الملح … تلك الاصفى في الحزن
كم وحوت قرح في نج الغلام … في ونج الحبيب الاشتري نام
كم ليال بت في جر الحبس … والجرحت البتر كانا بيد الكاس
كم وقد اصحبت في الحزن خراب … يا كيا مقرت فقد بر والتراب
كم وقد اوذيت في يد الطرب … قم بانح لو فنيم فقد او وجعب
كم رقا باق ده بيرق الدموع … ان ولن من قصار نحت الضلوع
ارحيا والله داد اصنع … تم الشكوا واد في فرح
ام غيبت معي في عميق … ارحيا والله ولو الطريق
صانع لجلول في احرا الفدا … ارحيا والله حتى يا الفدا
ربحكم كم فذا يكون الاحباب … اي حيا والله حبيب الاطبار
كم اوادي الدهر او كم اغضه … ارحيا والله ما دوا اغضه
قل بنال البخت كما تنقيه … اوبار الموت عنه نشره
يا كرام الحي اصحاب بشاد … اخبروه عنه حقه بعاد
خبروا اهله بانه عمى … عنه كم عن عطاه اورقى

عنه كم بذلي مني ورا … او لموت سرا بكم من وفا
لتفضي عمري وقد بوني الحبيب … بيت عمر وراوحا بكم من حبيب
بيت عمر وبيا من حب … اول من بهذا كم من رضاه
يا قوم ام اهل الكرمه … احبا اشفاد والمحبه
ان كونه كاد ان يب الحط … من لذاه لا تحيى بالله
من لكن بعيب ممنبر … قارح الاراد من ممسكين ثمر
من قر جران رجب … سابين بحرام حيه من وله
من لعا قرب وطع في سبعه … من لعلو بي طاب في شرتمه
زهير في البسمه روب دبل … هذا رب نجم بكا و دادل
يا لم موت محزون كيب … يا لسرحيح ادوا قيب
ذي بحول ما ما بكو حرمن … مستقيت مستقبل مسكين
خابت الاد المقصد والمرام … مستحق مستقام مستهام
خالف مرمز متعطل جوش … حالفا مرصوب قيح تعرش
دائم الاحزان ذي التقنين … وصر الاشجان ذي التعريض
ابق عني بصل عني وزر … او رب من بعضه ابن المعز
آه واحزنه يا مشتكى … عيد حبيب بعد بعض البلا
طال يا احواد ما الا عين … اين كنت يا دل المويتين
يا فتا يا عيد كل كرمه … يا رعا يا عهد كل شده

يا غفر

يا غفر الحبيب علام الحبوب … يا غفر ابر ستار العيوب
يا كريم الصنع فيا فرض العطا … يا حبيب ستر ماع البلا
سيدي يا حبيبه في رشد في … نحر غفر ذو فريوم ما جستي
حب مي الا محبت اوذي … والخيبت نفس جبر فزاابلا
اين ذاك العهد ذو الشاق بين … اين ذاك العهد والمشتاق بين
حب ما اقريت الاشتياق … كيف لي يا هجر فرحه الفراق
حافت الارباب اشتد الحرج … يا آخرت حيا دهن
قل نقيض القدر بينتن … وانتشر وقيه وقد او امتني
كيف لا رجوك ادوار جواك … عهده انقت قري فيه اراك
لا جزا نه ملك لكفتني … لا اوهم لقد لو القضيتني
ايا حد الاحزبت دادي سكنم … ابتهال وذلك سار سكنم
اى حد اند كه بي داد نجو بين … و ستند ادان باد بي حدم
دو دكار مربت كه دو دام … بدو دو مرحيث كه دو دام
سر جد حيه ست حث بكشم … از ده به دو لش جنه بكشم
دو ذو قوزن دل جشم بر دو … ار خدا دو دو كه شب بشود
يا رب هر شب روزه كه خواب شان … شب داين نام مه لاين ماكا
ار خدا ته غر آدو دنا د كو … غر وجهه ه جبه يند كو
ار خدا كو هرا يا دين سب … جنه روز كه به من غم كنه
يا فت اوفر ار سكر دم قر داد … يا دو ان بشنه خوشان ذلكار

گفتم ای در دل جانم داشتی باده دیگر به بزم داشتی
زخمهای سینه ام را داد داد دست لطفت گه گهی مرهم نهاد
روزها گردیم شب در سوزها یاد آن شبها خوش آن روزها
ما و دل بودیم در ذوق وصال گوشه ماه گرهبان در زوال
این همه ایما عیان تا بود بود آنها این همه ایما نبود
ای غم در کار ما و ما نه ما پای در دل دست بیرون ما نه ما
ای غم ناپیرکه صد زخمت سال بند کجا پیدا شد هم کو ببال
چون سگی در آستانه پرشد از وفا در کوی تو پرشد
خونش بر روز کرده پیشتر خونش افزون شود در پیشتر
از وفا طوق است چون در گردنش از مروت نیست بیرون کردنش
ملکه کبریست دل زین آستان از وفاداری گسستیم آستان
پر ز غم امروز می بینند در کاش یکی دیده بیشتر هر درگه
ای غم از رنگ عالم پرسیم کار شد بر ما که در رنگ گریم
اگر ما دیده بشنید ستم و تپ بر ما بیشتر از ما بیرون چشم و تپ
همچو شمع آتش بسر کشند سوخته بود به ما آتش کشند
شد ما چرا شد از شد که نیستی هر چه از آن انداخته که
حق خدمت را درین افتاده که دیده بیشتر بر خط آزاد که
در پیکر رفت زان تو پیشتر جمله بشکسته و باقی ادا بیشتر
هر پسر هر جهان گذا دیده است دیده انگم جا

عبرت روزی خویش بشکنند تا که کاسه بنقش بر شکنند
جمله کاسه بشکنند و جبا میوه رسته دستش بشکوه ما
از غم روزه کار غم روز کار از رسمها آن نگه پر جستار
مدت سی سال از جو روزمان رنجها بردیم زیر آسمان
نا بسته ناکامی و ناکام و هوس صبح آورده دیم گشته روزی هوس
همچو عنقا از جفای آسمان دامن کوهی گرفتم در جهان
خار خار سینه را پر داشتم خاربست آشیانه ساختم
غنچه فرصت ز دست داد گلشنت با غم ایام گویم جفت
آتش بشر در دیغ جفت بر گشتم از عقاب عالم گرفته بود
چون بود حال جنس دل بزن مرغ کی جا بیضه هیچ کرده
متفق بود افغان در هوس طفل رشکم بود در دامان بس
چون عقاب بود و شر ادل از گفتیم زیر بال خود و گوشش پر بلند
پرورش از غم دو جشن داده زهره دار الف نیستم پیشتر داده
با دلی چون غنچه در چمن خوش قدرا سر زده بودیم زیر خوش قدرا
از قناعت صد هزار دریک ما بود آب و دانه ما تنگ ما
تا چشم از هم با عریان تنی چشم پوشیدیم از پوشیدنی
دست خود بشستیم از هر چه هنر اکتفا کردیم بر خون جگر
بود گردون در کمین جفت چشم ما مشغول بود در جنگ ما
عیب و قت گرد بر ما غم درز دو نگاه راه آن جفت ما را در جید

شام هجر بخت شبهای زو شمع در هم بودیم دل سوزان صبح
صبح کردیم از جفای آسمان در هم بر یک چو اوراق خزان
حال کمر بر بسته ره آشیان هم نفس بودیم با آه و فغان
همچو آن بیچاره ناکام از قفس از شکاف رخنه تنگ قفس
شسته دست از تن و خون جگر سیکند هر بر قفس بر یک کمر
در نسیمی کردش جهت اگر حال هر یک را بود ما نقد بر
کارها را زین سخن ساز افتاده هر یک راه بر آن جای افتاده
آه و در شوق فن ذکر الفراق آه و داد و بیداد و دهم طاق
آه و درد و حال ما من شسته الفراق خامه دفتر که رازین سرنوشت
نا سواران دلگار و اشتیاق نفس هر بر جو دو این با ما سر فان
سینه خواهم شسته در شرح فراق تا گویم شرح درد شبهای فراق
تا شرحه را دل حسرت شبها چشم بر شبهای ما بار شبها
ای زهر آنان خود وا ماندها روشه هر ما را شبها ماندها
تا تو آن ما خسته دل ماندها از خود و از هر غم تو بر ما
ای رو هم بر رو بسته ما نقش هر کو رود چون بسته ما
ای زکام زنده که پا بر گلها چون زلف بر آتش هر گلها
چشم و دل از زنده که سیرها تشنه آب دم شمشیرها
ای تو ما هم حسرت دیدها نام ما حسرت دو جو بشنیدها
ای که ما در کار و بار ما ده ده گشته تا چه بر آن گلها داده

از محبت روز ما شب کرده شب ما چو ابری پر خون آورده ای
زخم ما از دو شمشیر حسرت خورده ای داغ ناکامی ز عالم برده ای
عرصه سینه بر دل تنگها روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد داری که در خمی سرداران دو جهان یکی کرد افتاده و در کار ره غم
شب که بر ما سر بی سود بر خود رود هر که بر غربت رسد غم رود
بر دو دو در دیگر شد ما و بر است هر سگی در آستانه پی بست
من چو مرغ آشیان گم کرده با بر شکسته آشیان گم کرده
من غریب و بیکس و نا آشنا بود ما دلبسته امید ها
در غم تمام سال خود او دیده و غمگین با دو چشم گریه بیشتر دو داستین
یاد ما افتاده در غمی جگر سر بر خم چشم تر در جوی پر
یاد ما پر و در دو زیاد و در غم سر بر چشم بر این پر خون بین
بر چه بر کرد به بدیده و ما شد ما خرم تا چه آید بر ما از غم شب ها جام
تا چه از ما ه و بخت بر کرده بر ما دام در غم شب کیسو گرفتن غنچه دام
دادم از حسرت ما آلبرز بر خون آه گر سپاه دو چشم سیر گون
تا دو جا نه از بر که ما آه سحر تا فغان آن ناله ما در دو در
وسته هم بر شسته با هم در فغان چرخ اگر بگشت کار ما در فغان
در نظر افتاده و بیدار هم ما ره کار ما دل و کار ما در روزگار
وقت ما از ما سر گران شد چند روز کار داد در دست آن جانسوز
آه گر سوداش آن زلف دو تا دارو دم سینه از غم ما

از همه آزادی سینه سوز | یکشبه اندیشه دامانم هنوز
زخم روز جو روی دگر دارد بلک | وز نه یکشبم بنگر فلک
گر نه در خنجر روز کیا بر ترکشش | نیست غم همچو دامن ترکشش
آه گر مطلب شد دم و روز | شد ز کف سررشته تدبیر یار
ای خدا لطفت بر نفس سیاب | سینه بود از صلا مرغ شب
ای خدا این قوم یم پر رنجه | گشته رخش بر شاخ سرابچه
ای خدا این دل نگران ما شسته زخم | دیم کاری حکم حسرت کشته ام
آخر از امید دوری می توان | چشم بر امید داری تو آرام
سایه برگشت از دور فلک من | رحم کن از ره یاران دل من
رحم کن بر دل من از ره خواب | قطعه ای بر فرقش ای نگار
نه غلط گفتم چو دریا چو سحاب | آفتاب چو ابر چو آفتاب
با تو نازم روز وصلت چشم | جز در تو من دوست انا خشم
هرکه دست برد من گریه ام | هرکه با دوست کرد من خوش کند
جست حال نجم حسرت کشته | با خراب و دل نگران بر کشته
ای خدا این بنده درمانده ام | که تو هم می یاری خوانده ام
نه با حکم تو قضا دست ستیز | نه از این دام جایی برگریز
چاره این درد نفرجام کن | رحم بر بیچاره ناکام کن
با کمال قرب مهجورم ز تو | تو منی نزدیک و من دورم ز تو
وارهان کو دم تو از پهلو من | از بر من دست [illegible]

ای خدا این

ای خدا این من ز تو گفت گر | جای صد [illegible] ام ما هم تو
ای خدا یک عمر درد اهل شب | خوانده ست این چشم تو در زیر لب
در دل شبهات خوانده ام [illegible] | ای خدا کو فرو رفتن شبهای تار
ابجد این درد فرد این فرد ست | فرد آن نظر و یا سیه بیت است
چاره این درد چه سازان کجاست | رحم آخر ای سلطان کجاست
آسمان و زمین بخت ست نیست | گر ز تو هم بکنی وقت نیست
همچنان گشت اندر یقین | نیست در عالم چو من دلدار من
ای خدا لطف تو در اهل شب | یک دم و روی تو نفسیات
لم تزل بالخلق فی لطف عظیم | ادعیا درگه و هم العظیم
فلکم درب دل کن الغیبه | تنکم هست دل که الغیبه
هر عشیر قلکم که اغیبه | او سیر شکم که اغذیه
ز تو ای دوست نا یار کریم | هست جای رکه کو او کریم
هست در روزی غم افتاده | در عشر دل پشیمان افتاده
یا انا یا رب ذاک الشقی | یا انا ذاک فقیر ذلیل
یا انا المکبول فی ایدی العدی | مخزن دورت و همی نفد ا
ای خدا ان پسر و سامان منم | ان کجا خویشتن حیران منم
تا توان بیکس و بی چاره و من | خسته و چاره و بی غم خوار من
تا رک فی ذکر الله ضعاف | غم مرو دوستان غمان [illegible]
کلما فقدت عادی من رجب | ما جنا فی الکرو سرب الغضب

ادع وفونا بامتک | لیس لنا فی بلا اهل الطرب
کیف حال امرء مجرم ابک | سارات و ما ضعف الزه
کیف حال مرء ضعف الکرب | حیث افرط العمر فی اللعب
کیف حال امرء جم العوم | حیث ما جاء ضعف الرجوم
ذهبت فی التبع بغض الصحاح | لات یرجو افی تبرح و اربا
ذکرت ما شئت بها فوق الجفون | قبل ان یرتاد ریب المنون
حیث کان العمر فی روح فنیت | وانتظروا الحشر ذاتم رجب
فقر من ذکر و هجره الانابات | باکیا بکاء ذات الخلات
کلما ورثت با تاج النسیم | انجز الموعود فضل الرحیم
وافق فیه فی قدر ایام القرات | حیث یبلغ فی من لا القربات
مقبلا الترتیح من قلب سلیب | سائلا من حیث فی ورد قریب
جودت هل واله فی قرب العقاب | من دعا ذا خیرها لا الابات
دمت من حین یا تبک العز من | فی نظیمها بآیات ...
مرکز الآیات والاسم العظیم | مهبط الآیات والذکر الحکیم
معدن التنزیل والحکم المبین | مهبط الجبریل والروح الامین
اجنة یا در بها لیث جزو و | قبل ان تقضی الامور المورده
الفته فی بحر الف ما لها | لیتوه فی خلقها اشباه لها
فی تعدد وفی الاف الحسیر | فی حسین اولیفر او ریر

۱۸

هی بها اقت حبیبا عیاف | باکلها الحسین نفسا ضعاف
ضعیفة و الی الکاشر العیون | ظبیة حافر حرحت ضعیف البطون
ذابل الاشفاه و رطب الغیبین | دامع الاجفان صفر الجبین
مرحوا هم ان خفیت | فشدا بانة الا صدقت
فهم والله ان فیهم | کیف کانت عهدنا احوالهم
ذا وبیج حالی فی الثوی | لیت شعری کیف احوال الاوی
انما اعبرت حالی فی العراق | وادکر ان حدث بها العراق
حیث نطوی طولها فی عرضها | حتی ابلها والذی ارضها
فمن جاء عند الشباب والمشیب | باکیا والقصص عنهم قصیر
مخبرا من قلب حال منکسر | معربا فی حب حب منهم
یشتکی من ضیق ارجاء القفس | حاکیا شکوای فی ضیق القفص
صید روز ذکر خدا افتاد شده | پر ریشه سر ز نوک دل شده

ز حسن حشت مغز با جمله القدر جمیله

آفتاب وجود کرد اشراق | نور او سر به سر گرفت آفاق
سر فرو کرد بر تو خورشید | در تنزل ببرد بچه وطاق
مطلق آمد حجاب تقیید | گشت تقیید عارض اطلاق
هر که بد جنت ظلمت عدمی | کرد نورش جنت ظلمت طاق
مرد رزق بر دوام رسید | چون عدم بر وجود شد رزاق

کاروان وجود گشت روان | جانب روم و چین و هند و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم | اجتماع قران و بوس و عناق
چه عروسی شد آنکه مستر حق | باشد او را نکاح و صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه | در جهان را بکل داد طلاق
می پرستی بکام عالم ریخت | ساقی جان فزای سیمین ساق
چون نمی ستیش بکام رسید | عقل بینیش شد ز مذاق
جامه ظلمت عدم بدرید | مست پیران دریده سینه طاق
آمد ایام قرب و عهد وصال | رفت هنگام هجر و عهد فراق
چونکه صحرا فروغ نور گرفت | ره نمود خانقاه و رواق
پای بر مرکب عزیمت راند | زانکه عزم درست شد براق
بگذر از کرسی و عرش و کرسی | اتفاقا که نیست سبع طباق
روی آورد عالم توحید | در که زین جهان نفاق بری
نا کسی زین جهان جود و جهت | سرا پرده وفا و وفاق
اسم خود هو که ازین جهان | اسم خود بر براتش [illegible]
وصف او را مدان بکیش صفات | صفت او را بجود کمن الحاق
روز اطلاق خویشتن تا شو | تا که حق مرترا شود خلاق
دیده را وام کن ز فناق خلق | تا ببینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش

عشق پیش از جهان کن فیکون | در سرا پرده از چه و چون
بود آزاد از حدوث قدم | بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود | بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه‌ای کرد بر مظاهر کون | تا برون را بداد رنگ درون
داد در چشم خویشتن جلوه | حسن خود در لباس کاف و نون
گاه وامق شد و گهی عذرا | گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت این یکی ظهور و بروز | صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق | چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف این یک شده [illegible] | نام آن یک شده [illegible]
در هر آیینه روی خود را دید | [illegible]
[illegible] | عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد | [illegible] دل محزون
نقطه را کرد [illegible] | [illegible] کاف را با نون
چرخ را شوق او بچرخ آورد
ساخت معجونی از وجود و عدم | در جهان نیست جز دل این معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنی | شامل عقل و علم و جهل و جنون
هر جهان جهانیان باشد | در فزاید هر آنچه بد محزون
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حسن لیلا چو جلوه‌گری کرد | هوش او گم شد و جنون افزون
چشم مست ساقی باقی | [illegible]
بند بگسست پرده را بدرید | شد سر سلسله جنون فنون
[illegible] عشق چون بپا شد | [illegible]

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز | که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون | عشق [illegible]
راز خود را بپای خود بگفت | خویشتن می‌شنید راز خود و راز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حسن معشوق عاشقی [illegible] | [illegible]
زانکه در دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر زند

گر زند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حسن او [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بافت خود را بصورت خود / دید خود را بصورت آدم
[illegible] / [illegible] از قدم
واو گشت است [illegible] عشق / صد [illegible] در عالم
ذره ذره و صد هزاران [illegible] / قطره قطره ز صد هزاران یم
آدم از [illegible] است [illegible] / عالم از بحر است یک شبنم
[illegible] / [illegible] جام و صد جم
[illegible] است در جهان [illegible] / [illegible] گفت است [illegible]
نکته دیده است بهتر دیگران / که بود در [illegible] سوال هم
چون یکی باشد از ره تحقیق / [illegible] در راه کعبه و زمزم
قلم او [illegible] / گر چه خود هم [illegible] بود و قلم
نام خود را نوشت [illegible] / [illegible] بر لوح [illegible]
[illegible] قصه را [illegible] / لب ببستم [illegible] دم
[illegible] / عشق بگوید این سخن [illegible]
[illegible] / از پس پرده [illegible] دم

که بجز اوست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام / از امید بهشت و بیم عقاب
[illegible] / نه [illegible] بهشت [illegible]

چو هزار [illegible]

چو هزار [illegible] / [illegible] آتش و آب
[illegible] از عقل [illegible] / کس ز دیوانگان بجست آداب
[illegible] / [illegible] ناب
عشق را چون [illegible] / [illegible] وقت الرحیل یا احباب
[illegible] / الوداع الوداع یا اصحاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / عشق چون [illegible] در رکاب
عشق را عقل [illegible] / [illegible] عقب
[illegible] / [illegible]
عشق چون سایه [illegible] / [illegible] طلب
عقل را عشق [illegible] / عقل را عشق مرجع است و مآب
[illegible] عشق [illegible] / عشق [illegible] نوشت کتاب
عقل را عشق شد امام [illegible] / عقل ازو شد مقدم اصحاب
در همه [illegible] بجز یک محبوب / [illegible]
[illegible] / از سر شوق عشق [illegible]
هست [illegible] خویشتن [illegible] / هست [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] / [illegible] خویشتن [illegible]
بر سر [illegible] عشق / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از مکان
[illegible] / گشت [illegible]
[illegible] / بود [illegible] جهان
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] کاینات [illegible] / [illegible]
[illegible] کاینات [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
نام او شد [illegible] / [illegible]
کثرت و وحدت [illegible] / [illegible]
عقل [illegible] / [illegible]
نظری سوی جام عالم کرد / [illegible]
گشت [illegible] / [illegible]
نام او گشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کاینات [illegible] / [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] / [illegible] هزاران زبان
چو [illegible] / نام خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

جام گیتی نما

جام گیتی نما [illegible] / [illegible]

که بجز اوست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق با کثرت [illegible] / [illegible]
هر دو [illegible] / [illegible]
هر یکی [illegible] / [illegible]
هر دو با یکدیگر [illegible] / هر دو با یکدیگر [illegible]
عشق آمد میان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بود [illegible] / [illegible]
گشت [illegible] عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible] عالم
چون [illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible] نهاد قدم
شد جهان [illegible] / گشت عالم [illegible] خرم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چون بهر جلوه طلعت خود — پرتو افکند شد جهان مستور
تا که عاشق بجلوه دید نشیم — کند از ذره عشق یک [illegible]
پس بشد بر رخ خود او گرد — دید از هر چه هست جلوه خود
همه از نشر جوان [illegible] — کند تشنه [illegible] عشق از هر دو
بست [illegible] ذات [illegible] — وحدت عشق پا نیاز [illegible]
پرده‌ها از جور معشوقش — جمال عشقش از او [illegible]
غرض از نام عاشق و معشوق — بل مراد از جمال طلعت او
نیست الا [illegible] — نیست الا بر او [illegible]
زانکه عشق خدا [illegible] — پیشتر در جهان [illegible]
بود مستور در سرای عدم — بود مستور در سرای [illegible]
خواست خود بود طالب [illegible] — خود بخود دید [illegible] منظور
منتشر بود طالب [illegible] — تا که منعم شود [illegible] شکور
نظری کرد بر جهان خراب — شد جهان خراب [illegible] معمور
بهر [illegible] کرد [illegible] — نغمه عشق [illegible] صور
همه را تیغ عشق [illegible] کرد — [illegible]
خوش [illegible] — کلمات [illegible]
گشت [illegible] عشق [illegible] — خواند [illegible] کاینات [illegible]

[illegible]

شد [illegible] — [illegible] خویشتن [illegible]
سوی [illegible] — گرد [illegible] چون [illegible]
شاه [illegible] سوی روم آمد — جانب چین [illegible]
گاه سلطان شود [illegible] — گاه [illegible] شد [illegible]
گاه [illegible] — گاه [illegible] گاه [illegible]
چونکه خود را [illegible] عالم [illegible] — مستتر در [illegible] مستور
پرده‌ها [illegible] بر رخ خویش — تا که شد از همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

هر سر کوی عشق بازاریست — واندر آن هر کسی [illegible]
شربت [illegible] — لب شیرین [illegible]
هست [illegible] گوناگون — هر [illegible]
[illegible] — هر کسی را [illegible]
گشته [illegible] — در [illegible]
گشته [illegible] پیدا — در جهان [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] — هر کسی [illegible]
[illegible] — [illegible]
هست [illegible] گوناگون — هر [illegible]
همه از [illegible] آمد — هر [illegible]

اول و آخر جهان عشق است — [illegible]
نسبت عشق [illegible] غالب شد — [illegible]
محو گردید عاشق و معشوق — عشق [illegible]
غیر سلطان عشق هیچ کسی — لمن الملک [illegible] جواب
[illegible] — لطف [illegible]

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

[illegible] عالم [illegible] — کرده [illegible]
جز در آینه دل انسان — چون [illegible]
نقش خود را [illegible] — [illegible]
کرده بر لوح عالم ترکیب — صورت [illegible] تصویر
هم بخود [illegible] روح او کرده — هم بخود [illegible]
[illegible] آدم و حوا — در جهان [illegible]
گشته مجموعه [illegible] عالم — گشته [illegible]
نسخه حق [illegible] — زان [illegible]
او کتاب [illegible] — او [illegible]
او [illegible] — او [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دل [illegible] سلطان عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس [illegible] — پس [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
پس [illegible] — [illegible]
پس [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
از [illegible] عاشق و معشوق — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
پس [illegible] — [illegible]

دیر او را به جز حرف دو نیست — هر حرف سهو که بیش نقطه است
آنچه تو دیده‌ای چه بینی — شکل دانه ز خود دار است
باز انبار علم او شتر است — چونکه نقش تو دانای است
باز دیوان اوست یک دفتر — با نوشته نشان طومار است
سوره او هر ده دو ده ده ده — هر آیه نفسی در نقطه است
از پاکیش لطف آیه است — در میان هر آنکه نزد است
لیک سخن کی ده صد هزار زبان — از پس هر زبان یکی نگار است
دو جهان از جمال او عکس است — عالم از روی او نمودار است
گشته چون از آب جنبش — هر کجا آفتاب جنبار است
هست هر او عکس دگر بود — غیر او هر چه هست پندار است
آنچه کار دو بار گفت نشود — جز یکی نیست گر چه بسیار است
چشم بگشای نه عیان بینی — گر نمود او همه دو دیبار است

که بود او نیست در برابر وجود
حقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده و دیده آیا — در نهان گشته از همه پیدا
هیچ سو نه شده و هر سو آیا — هیچ جا نه شده و هر جا آیا
تا به صحرا شدی تماشا را — شده دور از پی تو هر جا آیا
هست از روز حسن تو خلقت — در خور دیده و تماشا آیا
از چه جست در به در می گردم — شده دام از پی تو هر جا آیا

از بود کو از تو

از چه ساکن نمی شود دل من — چونکه تو ساکنی در سویدا
تو نشسته در همه خانه دل — من نبود ات گشته سودا
چون در چشم من نشوی پنهان — چونکه در چشم من توی پیدا
غیر تو نیست کس دگر جویا — حقیقت جز تو جویا
با تو بگویم هیچ نام بود — هیچ نام هیچ لقب پیدا
تا به جبین تو خوار و خس — گر تو برقع زنی بگشا
من خود از تو اگر دانم — گوید از من تو یا که دانا
کس نداند و من در یارا — مگر آن کس که هست دریا
در تو با دیده ذوق شیرینی — نه ز حلوا و یار حلوا
با لبت چون بی تو اند کرد — لب شیرین لبان شکرخا
از خطت یافت باغ سرسبزی — وز قدت یافت سرو بالا
هیچ سرسبزی جهان غلط — که جنت از اوست زیبا
با نگار و عذار تو خطی است — با خط و عذار زیبا
هر چه می تراکمی خیزیم — تو چنان نه مرا که می خواهی
بستم غیر آنچه فرمودی — گفتم غیر آنچه فرمودی
هر چه در من هست بود شنوی — که منم چون نبود و تو چون من
کم دادن شوم خونه بجود — اگرم کم کنی و افزایی
نه جهی دارم و نه بیگانه — نه خودی دارم و نه خود دانا

سالها بشتم که تا در او شاهیم — تو بیا نکس و دو نفس را شاید
زان کسی بستی که زان خودی — همچنین دیده که خود را شاید
غیر تو نیست هیچ کس موجود — زان عجب چیز یک یکتا شاید
در جهان هیچ و تو یا نه — دو جهان اسم و تو مسما شاید
غیر او هیچ و کثرت وحدت — هم تو مجموع و هم تو تنها شاید
چون مراد از تو معنی اشیا — چون تو هستی همه اشیا شاید
صفت و اسم غیر ذات نیست — چون تو عین صفات اسما شاید
هر زمان گونه اگر پوشی — هر لباس دگر به تن آید
گر جامه خویش است کنی — کسوت آدمی و حوا آید
هر نفس قد که هست خود را — هر لباس دگر بیاراید
گاه ابلیس و گاه عیسی شد — وقتی گاه و گاه موسی شاید
گه عزیزی و گاه یوسف — گاه یعقوب گاه زلیخا شاید
چون یکی دم شود داسکن — پیرهن چونکه هست پیدا آید
با به از کاینات یکی تو شد — زکیا وصل دو یکتا شاید
مغرب گاه رسیدی به مغرب — تا ز مشرق ظهور بنماید
او خود است هیچ تو دیده‌ای — او هست پیدا شاید
چه کنم تا به دولت سینا — چونکه با او هست پیدا شاید
پس مرا نه یقین دانسته — پس به عین عیان و هنا شاید
که بود او نیست در برابر وجود — حقیقت کسی دگر موجود

مثنوی

ای هستی ذات تو به دار گیا — در جنبه کاینات پیدا
گر نه در آفتاب دانش — هم ظلمت و هم ظلام و هم
در ماه تو موضع قدم نیست — زان سوی تو کس نبرد راه
کس ره به درون بارگاه — نه گوهر و باد گوهر راه
یکره گذشت آن خویش — نه پاره و پشت حد چه
وقت است که آن جانب ذر — ما در آن ماند دو عالم در
وقت است که جو دانش و — از دوری جوا گفت دوری
ای ساقی با تا که هستی — هم ساقی و هم حریف و همی
عالم همه در صبح تو هستند — از قول خوش تو چو دف و چنگ
عمریست که بر سر نه آن — از غیب بکش جان به جنگ
که معنی سخن جوابی بجنب — در نشه معرفت می شود دو

کجی به علم توست عالم
دانا که صفات توست آدم

عالم که نمایش سراب است — بر بحر محیط حق حباب است
آن نقش حباب بر سر آب — از سر چه برفت بانش سراب است
جز نقش کتاب است عالم — تا حق به جز کدام کتاب است
از صورت نقشهای امواج — چون سینه محیط در حجاب است
جز ره جاودانی جا نهفت — از چه تو خوش تر نقاب است

بگرفت ولایت سویدا   سلطان هوای عشق جانان

تا کرد سفر ز شهر دارا   از عالم تن بعالم جان

چه است [illegible] جهانی   پر عرش ز جاه جسم جانان

دیدیم درون جهان جانی   عریان ز لباس جسم جانان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان   برهان نفسی دل از غم جان

ای همدم نفس [illegible]   بگشا گره وجود هم جان

ای دم سرد [illegible]   یک زنده شوی تو از دم جان

گنجی است نهاده پر جواهر   مخفی بطلسم کنج ارکان

سلطان سرای هر دو عالم   پوشیده لباس جسم جان

با لشکر خود [illegible]   درکسوت خوب آدم جان

سلطان نه خویش گردد پیدا   در عالم جسم عالم جان

ای جان تو جان جان [illegible]   در جسم تو [illegible] جان

چه است نقش بیت دل   مخفی است [illegible] جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید   برخیز ز هر دو شو مجرد

ای مانده ز جنت حقایق   دور از [illegible] مخلد

این جای [illegible]   در [illegible] شو مقید

تا [illegible]   جان [illegible] مجرد

آن ذات که نور [illegible]   آن نور که [illegible] محمد

ای قاصد [illegible]   [illegible] مقصد

تا [illegible]   [illegible]

هر کز [illegible]   الا [illegible] محمد

آن شرع [illegible]   در ذات صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم [illegible]   [illegible]

هم ذات و صفات [illegible]   هم [illegible]

یک نقطه میان [illegible]   آن [illegible]

[illegible]   [illegible]

در کسوت [illegible]   [illegible]

بر [illegible] آمد   [illegible]

[illegible]   [illegible]

این [illegible]   پس [illegible]

پنهان به آفتاب داریم   از فرط ظهور آفتاب است

بست [illegible] چشم [illegible]   [illegible]

این [illegible]   [illegible]

دلبر [illegible]   [illegible] انقلاب است

مارا است [illegible]   [illegible]

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید برآمد [illegible]   [illegible] شد

[illegible]   [illegible] شد

سلطان [illegible] عالم   با لشکر خویشتن [illegible] شد

از شهر ولایت خود آمد   [illegible] شد

آن [illegible]   [illegible] شد

آن کس که بذات [illegible]   [illegible] شد

با آنکه [illegible] داریم   [illegible]

ظاهر [illegible]   [illegible] شد

چه او [illegible]   [illegible] شد

پوشید لباس جسم [illegible]   درکسوت جسم [illegible] شد

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل ما   [illegible]

[illegible]   [illegible]

از [illegible]   [illegible]

[illegible]   از [illegible] دل

[illegible]   [illegible] دل

چون [illegible] حقایق   [illegible] دل

[illegible]   [illegible] دل

[illegible]   [illegible] دل

[illegible]   در [illegible] دل

[illegible]   در [illegible] جان [illegible] دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای [illegible]   [illegible] جان

[illegible]   [illegible] جان

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] جان

ای صورت حسن تو عالم   [illegible] آدم جان

بگشای ز چشم خود بصیر چون ... سر ... بین

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای برده ... لطافت تو از ... بصفت ... شو
خورشید ... گشت ... بر طلعت کائنات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم خورشید وجود اوست پرتو
زان روی که روز گشت پیدا تو در ... همیشه ...
... ... هر جا که روم ... تو ...
در صورت ... زان ... که ... تو ... شو
... ... تو ساية ... و ...
از ... ... یک جو
... ... بر تر ز جهان ... و ... نو

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

من کلام شیخ عطار

گر جمله تویی همه جهان چیست ور هیچ نیم ... فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو وان چیست که غیر ... ...
چون هست یقین که نیست جز تو آوازه این همه فغان چیست

چون نیست ... کننده ... چندین ... ... چیست
چون کار جهان ... ... چندین ... ... در جهان چیست
بر ما ... ... چندین غم و رنج بیکران چیست
... ... جان در میان چیست
جان در تو ز خویشتن ... زان ... جان ... چیست

عطار ضعیف مانده ...
خون گشت میان ... چیست

بران عزمیم که در صحرا نهادیم تو ... که از جا نهادیم
چه آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما ... ... اگر حکمت ... نهادیم
وگر حکمت نباشد همچنان ... که ... ... نهادیم
شود احوال ... ... دگر ... این ... نهادیم
کسی ... ... طلسمی ... نهادیم
ز ... ... اگر ... ... نهادیم
یقین ... ... برای ... دل ... نهادیم
... ... دریا نهادیم
اگر موجی ازین دریا برآید شود ... ... نهادیم
در اینجا تو ز دریا ... ... نهادیم
دل عطار را در عشق این راز ... ... نهادیم

ای روی تو آفتاب ... ابروی ... ...
بر روی جهان ندیده چشمی ... چشم ... بین
... ... تو ... چشم ...
... ... این
... ... از لعل تو ... شکر کند دین
زلف چو ... ... چین
... ... خاک ... ... العین
در ... غم تو جان ... ...
... ...
چون روی تو ... خورشید ... ... این ... زین
ز ... ... آفتاب ... ...
... ... جان ... شین
چون ... ... این
... ... این

عطار در این سخن ...
... ... این

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
شاهبازان فضای قدسیند ... ... دانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه روز و شب در گوشه میخانه‌اند

گرچه مستند از شراب بیخودی ... ... پیمانه‌اند
در ازل بودند با ... تا ابد با قدسیان همخانه‌اند
... ... در طریقت اینچنین مردانه‌اند
... ... لاجرم ... دیوانه‌اند
هر دو عالم ... ... هر دو عالم زین قبل ... خانه‌اند
هر دو را چون ... ... دردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون ... زین قبل دیوانه ... اند
از جهان چون ... عطار ... فارغ از هر خانه و کاشانه‌اند

ای نهان از دیده و در دل عیان
از جهان بیرون و دل در جان

هر کسی جان جهان میخواندت ... ... جاودان
هم جان ... ... هم ز جان ... ... جان
... ...
چون ... ... چون ... ...
هم نهانی هم عیان هم هر دو ... هم نه آن هم نه این هم این و آن
جان ز پنهانی تو ... ... تو جان در میان
ز اشتیاق وصل تو ... ... جان بر سر ...

ما ز دانش شهره گردون شدیم   در جهان هر یک ز دیوانه ایم
رو بکنج خود به بر چون گنج زر است   زان سبب چون گنج در ویرانه ایم
همه سیمرغ قاف عزلت نشینیم   هر چه هستیم از جهان بیگانه ایم
سوختیم چون شمع و مردان بشر   کز ازل آن شمع را پروانه ایم
چون زنان خلوت نشین هستیم لیک   در جهاد نفس خود مردانه ایم
دهر را گردون چه داند کیست   ما درین اصداف دردانه ایم
پیر دهقان عهد و پیمان از پی   روز و شب لب بر لب پیمانه ایم
کار عالم پیش ما افسانه است   لیک از آن گه ما افسانه ایم

خلقی ما را دیوانه دانند عجب
در جهان عاقل و فرزانه ایم

هذه من اشعار از کلام مولانا جامی رحمة الله علیه   است

عشق خوانده ما جز نیانه ایم   در دمی پیمانه ما پیمانه ایم
نی که هر دم نغمه آزادی کند   در حقیقت راز دم ناله کند
کیست انکس که گوید دم بدم   من نیم جز موج دریا رفته ام
از وجود خود چو گشتم تهی   نیست از غیر خدا ایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی بحق   شد لباس هستیم یکباره شق
آن دمم بیرون که حق در من دمید   آن دمم بیرون که حق در من رسید
باللب از خویشم گره جست   می بیایم بر لب الا آنچه گفت

ما به از آن گم کلام حق نظر   خواه فرقان خواه انجیل و زبور
رقص چرخ و انجم از ساز من است   قدسیان را نغمه آواز من است
هر که دور افتاده ز نخست ترانه   بکنم آگاهش از بانگ جنبه
وانکه اندر صف نزدیکان نشست   راز بگویم بر گوش سر پست
گاه شرح محنت هجران دهم   پیدا آن راز اخبار بر پا نهم
گاهی آدم مژده قرب وصال   بخشم اهل ورق راصد و فیض طلب
هم شرایع را چنان من ساختیم   هم حقایق را چنان من ساختیم
هر چه باشد نظم و نثر اندر زمن   نیست الا فهمای لحن من
هست از این قشر معنای نفس ما   مثنوی در پیش هر یک نوا
زمستی خوش باشد و عمری دراز   تا بگویم حال خود گفته با راز
چون سب پایان می بیاید ازین سخن   سینه هم غرق خنجر بر درهمن
انچه گویم و ناخن بسکری   هست از اثبات و نفی خود بری
در کف کاتب گفتم و ازدم را دم   کرده من الا سبیل از مقام
نیست در من نقش از ذات من   ایست در من دم بدم نقش سخن
کو مرا هم که او دیک نفس   بر زمین ما نیم خوش تکاپو بس
تو که در علم خود زبون باشی   عارف کرد کار چون باشی
چند ازین کوشش و دود لب   فارغ از اندوه وازاد از طلب
مشغول بودیم در باشد وجود   حکم غیرت لکی محو بود

ما و ساقی

من نیم جز ذات او گر ز ان   جان هست اندر من طلب زیاده ا
انچه جویم چون بیاید در طلب   وانچه گویم چون بیاید بر زبان
در زبانم چون بگردد نام دوست   پر شوم از یاد او عالی زبان

سر این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار کو اسرار دان

در سر عشق سرگردان شدم   غرقه در دریای بی پایان شدم
چون بخود دم بود پیش درهم   همچو هجران هجران شدم
همچو مرغ نیم بسمل در فراق   پر زدم بسیار تا بجان شدم
چون بجان خانه شدم همراه او   در قیامت بسته جانان شدم
همچو عیسی آفتاب روی او   بو شاه ذره سرگردان شدم
چون تماشا خود به پیمودم ورق   انچه جستم یکجا آن شدم
رستم از عار خود و بایار خود   همچو ایشان پیر هن چنان شدم

تا که عطار زین سخن آزاد گشت
جسته او از میان جان شدم

درد دلم داد و آتش ساقیا   ساقیا جستم که تا این بیا
هین بیا گر آرزوی روی تو   بر سر آتش بیا دم ساقیا
چون بیک جام تنگ سازی پاکی   پاک شد تا بیچو من بی تب
بر لب هر نفس شد آب حیات   چند درد دل نفس را چون کیمیا

نفس چون کیمیا

تفسیر دم هر یک جان شد کیمیا   نفس چون تن بوده جان چون کیمیا
نقش رفت و جان بماند دل بجست   زره تبر روی ما شده در بیا
جان پیر شد ما راز گشته   خاک پا در چشم انجم توتیا
روز و روز مست می در جام ریز   می چون جام جام ادیب
سینه ما بر خوان از چشم خویش   چند گردی گرد خود چون آسیا

خواستن ایثار کن عطار وار
چند گوید اه می دلیک

غزل کلام هدایت

نظر ما بر من رخ جانان ساقیا   کاتش عشقم بسوزد چون کیمیا
مطرب بازار پرده دفعی باز گو   برده ام تا پرده روی در بیا
از حضور دلبر خلوت نشین   بر سر جسم و جان شده چون کیمیا
درد دلم با هم چون دگر   زین نگر دم گرد خود چون آسیا
جان من در هفت ری خاک شده   از چشم خاک پا بت توتیا
گفتی از خود چون ادیم ربیت   من بخود صد بار گشتم همچنین

هر دو ای مصطفی کرا دیدست
ای هدایت سر حبیب الکبریا

با عاشقان در صحبت ایم   وز ذکر خدا مستانه ایم
آشنا با دوست گردیده ایم   از جهان و اهل او بیگانه ایم

بود اعیان جهان چون چشمه چشم | ز امتیاز علمی و عینی صورت
تا بموج عشقشان نقش ثبوت | یافته ز فیض خوانش هستی و ثبوت
تا ز ذوق عشق زوند از یک دیگر | عرضه دریای وحدت سربسر
ناگهان در جوش آمد بحر جود | جمله را در خود ز خود بنمود و نمود
امتیاز علمی آمد در میان | تا شدند ذرات نهان شد عیان
واجب و ممکن ز هم ممتاز شد | رسم آیین دوئی آغاز شد
بعد از آن یک موج دیگر زد محیط | سوی ساحل آمد ارواح بسیط
موج دیگر زد چه بیرون آمد از آن | برزخ و موج میان جسم و جان
موج دیگر باز زد کاره آمده | جسم جسمانی پدیدار آمده
جسم هم گشته است طورا بعد طور | تا بنوع آخرش افتاده دور
گر گذر دو باز مسکین زمین سفر | هیئت از دور نکیس جمهور
یا که آن که از نهایت میکند | این همه ابتدا نهایت میکند
گر نیستی نه که در آوردی ره قدم | رنگ وحدت داشت بود قدم
تا به تیغ فرقتم ببریده مانده | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
کیست مرد اسماء خلاق ودود | کان بود فاعل در اطوار وجود
چیست زن اعیان جمله ممکنات | منفعل گشته ز اسماء و صفات
چون همه اعیان پی ظهور | دارد اندر رتبه انسان ظهور
جمله را در ضمن انسان ناله است | که چرا هر یک ز اصل خود جداست

شد کجا آن کز شان جدا از من | این بود سر نفیر مرد و زن

سؤال

گر کسی گوید که کامل واصل است | وصل آنان را قرب جانان حاصل است
فرع ایشان متصل گشته به اصل | چون ایشان بهره ور گشته به وصل
پس ز بهر شکایت چه جهت | وز جدایی ها شکایت بهر چیست
خوش نباشد بر زبان این قیل و قال | در حضور دوست با رنج و ملال
خوش نباشد کز فراق آید خروش | خوش نباشد از فغان کردن خموش
خوش نباشد در فراق وصل شکایت | راز نالیدن چه باشد از هوس

جواب

گو بیا آری یکی وصل کمال | باشد اندر نشأه دنیا محال
تا بود باقی بقایای وجود | کی صفا از کدر جام شهود
تا بود پیوند جان و تن ز جان | کی شود مقصود کلی رخ نمای
تا بود قالب حجاب جسم و جان | کی توان دیدن رخ جانان عیان
پای فنا کی ... | کی حریم وصل را محرم شوی
این سعادت روزی هر بیخبر | جز پس از مرگ ... نفس
جسم ... | ... برق خاطف بجهد
... | بر لب آید با که در دل خطره
خاطره که شود ... | کی بود از حال ... انقطاع

یکی چشم از غم هجر و بلب آتش شرر | تشنگی بر تشنگی افزاید شرر
چون رسد از تشنگی جانش به لب | گر کند شور و شغب نبود عجب
با خود آن گویم که هست این ماجرا | سرگذشت عاشقان در ...
خود چه آن خوشتر که عاشق عشق باز | ناله از هجر حبیب زار زار
او چه بیند در فغان و در خروش | یار چشم لطف سوی او نهاده گوش
بر کشد آه و فغان گه از زمین | هجر تو با من چنان کرد و چنین
عمرها رنج و بلا بردن که داشت | ...
هر زمان عالم دگر گون بود از او | سینه پر غم دیده پر خون بود از او
این همه شکل اثر حکایات در ره | ...
با خود آن گویم که هست این شکوه ها | ور بری تو بر سر وادی
میکند سیراب و آب اضطراب | تا کند لب تشنگان را سیراب
خواهی این معنی شود در تو عیان | ... از قرآن بخوان
بنده مستغرق اندر بنده که | میکند ...
کر چو از بند که ... میکشم | ... منزل فراز میکشم
میکند تعریض از مستکبران | که ... این بنده که آید گران
تا ز راه بنده که اگر شود | بگذرند از راه ...
همچنین ... گشته پیش یار | میکند از هجر ...
تا شود محجوب محروم از وصال | وا هشت از هجران پر رنج و ملال

روی بنما به تو از دل احتجاب | زود بشتاب تا ز حسن آفتاب
خبر با من از دل مست باز کن | سوی دیگر آشیان پرواز کن
سوی شیراز من سفالی ... | باشی اندر حبس زاغان پای بسته
بود عمری با گروه طوطیان | شکرستان از دوست آشیان
شکرخایان هم آوا بوده | شکر افشان و شکرخا بوده
منزل اصلی فراموشت شده | کربت غربت هم آغوشت شده
دل ز یاران کهن ببریده | دامن از اهل وفا در چیده
وقت شد کز دوستان یاد آوری | رخت سوی منزل اصلی بری
ای قاصد از شه آمد طی کنی | نقد جان ... طی کنی
جا گزینی در کعبه نابود خویش | رو نهی در قبله مقصود خویش
با دل از جان یکدل و یکرو شوی | بلکه خود را محو سازی او شوی
در بقای او شوی فانی تمام | باقی جاوید باشی والسلام

در تمثیل در بقا

هر همیشه آن کو ز اسباب شهود | در شهود حق کسی زان به نبود
با مریدان روزی اندر گشت و گشت | بر کنار آسیابی میگذشت
... | ...
گفت میگفت ... آسیا | بر سر ...
که ... | ...

موی و پیشانیم چون نور می   ز آستین ها بر رو پیشانی است

مرآت جمال حق تعالی است

مقصود از آن کن همه اشیاست

معنی حروف اسم اعظم   در صورت نقش پیکر ماست

با هم نشنید عشق تو گر   جانانه چند ای ناظر ماست

در آینه جمال شاهی   عکس رخ او همین بر ماست

در بای محیط ز هر چه   موجی ز سراب ساحل ماست

چون نور علی بست ... ما

عراقی

دانسته ام یار منزل است   علیه الرحمه

عشق شوری در نهاد ما نهاد   جان ما در بوته سودا نهاد

گفت و گویی در زبان ما فکند   جست و جویی در درون ما نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود   لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه‌ای   هر کجا جا یافت پا آنجا نهاد

بر مثال خویشتن حرفی نوشت   نام آن حرف آدم و حوا نهاد

حسن خود بر دیده خود جلوه داد   منتی بر عاشق شیدا نهاد

یک کرشمه کرد با خود آنچنانک   فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد

هم به چشم خود جمال خود بدید   تهمتی بر چشم نابینا نهاد

حسن مجنون در رخ لیلی نمود   جان وامق در لب عذرا نهاد

کام خسرو را دو صد ... جهان   بر لب شیرین شکرخا نهاد

تا تماشای جمال خود کند   نور خود در دیده بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود   این همه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغایی برآمد از جهان   زلف چون بر رخ زیبا نهاد

چون عراقی خود را فقیر ... دید

مولانا رومی   نام او سر دفتر غوغا نهاد   المثنوی

جانا به همه عالم بازار تویی بینم   در دو زن و خاص و عام در کار تویی بینم

عقل همه جانها کان جوهر تو تو دیدم   جان همه مشتاقان ایثار تو بینم

هر کو سخن گویم از دو شنوم حرفت   هر جا که روم آنجا اسرار تو بینم

چون بلبل اگر گفتن هر لحظه کنم شاید   زیرا که همه عالم گلزار تو بینم

در جمله مسیر ما دو دو ... نشسته   ... زهره و دختر ... را تو بینم

موسی ز غم ... از هوا بیب ... شد   ... بر ... تو بینم

هر تن که سری دارد در پای تو شاید   هر کس که ... دارد هم پای تو بینم

فردوس چو ... هم ... بینم   چون هر دم ... دیدار تو بینم

شمس الحق تبریزی ... تبریزی

کانجا ... ما ... تو بینم

بر هر چه نظر کردم سیمای تو می‌بینم   سر ... از ... تو بینم

... درعشق تو ... بیم   صد ... شده ... بینم

میسکن ... گر خود ... خوب   نیست که ... حوا ... حرف

هر چه نیست از ان ... خود   ... آن ... گرد خویش دور

من کلام نور علی شاه

ما قبا گرد باده چون بسمیل   ... گفت ... بان رسیل

نیست ... آتش ... جان   گر ... چون خلیل

جمل ... که ... زهد   ... آواز بانگ رحیل

... با خود ... زبر خاک   ... چون ... جمیل

نیست ... نقاده ...   ... چراغ ... قال ... جمیل

من غلام ... که او   ... پر ... جبیل

تا ... درون ... علی

... جمال ... جمیل

ما خرابات را بنا کردیم   از ... وصل ... کردیم

رونق ... عالم ملکوت   ... ... کردیم

... از ما ... ... کون ... آتش   ... ... کردیم

... ... در ... وجود   ... ... کردیم

... ... تخت کرامت   ... ... کردیم

پادشاهان کشور عرفان   بندگان ... کردیم

من ... ... حق را   ... ... کردیم

همچو نور علی زروز ازل

... ... کردیم

برخیز و بیا ساقی که مست در میخانه   بنشین و ... در انجمن ... مستانه

تا کی ... جنت ... ما   ز ... چه کنی ... پیمانه

در ... مدام ... چه خبر دارد   ... ... کرده ... صد دانه

دیدیم رخ ساقی خود ... ...   گشتیم ... ... جانانه

هر جا که فروزان شد ... ...   عشق آمد ... در ... پروانه

ای ... ...   این راه نگرده ... ... مردانه

گر ... که ... صد ... خبر دارد   هر کز ... جا در ... شاه نه

... ... مست ... ...   هر چند که ... ... نه

همچو نور علی ... دیوانه

هر کز ... ... در میخانه

در خرابات مغان ما را خوش است   سینه ما پر ز ... است

نور ... جان بود   جلوه ... در دیده بینای ماست

تا ... سر ... نهاده ایم   هر کجا ... سر ... ماست

... ... جام جم   هر ... ... ماست

قطره ... ... دریا شدیم   هفت دریا موجی از دریای ماست

... ... شیدا شده ایم   عشق او هم ... شیدای ماست

هر دو [illegible] تو | بالاتر از این دریا [illegible]
چون شعله [illegible] | صد کان [illegible]
هم دیده [illegible] | هم گوهر [illegible]

شمس الحق تبریزی [illegible]

پنهان شده در دلها پیدای [illegible]

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم | در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم | چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
بالا روم بالا روم بالاتر از بالا روم | آنجا روم آنجا روم [illegible] آمدم
من مرغ [illegible] | دامی ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
[illegible] | [illegible] آمدم
[illegible] | [illegible] آمدم

ای شمس [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر دو جهان [illegible] | شمس الحق تبریزی که [illegible] بود

[illegible] علی

[illegible] علی

[illegible] شیخ عطار رحمة الله [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

چرا از نقش دنیا غره باشی | ز چون خورشید پیدا چون [illegible]
نه آید مرد خود را [illegible] | که در دنیا تو از دلدار [illegible] وصل
تو [illegible] دید او خداوند | [illegible] تو اسرار خداوند
ز عین [illegible] داری عین هستی | چرا در عین این صورت نشستی
ز عین [illegible] تو یا [illegible] | تو در میدان [illegible] با [illegible]
[illegible] این میدان تو داری | [illegible] وجود تو داری
[illegible] | از این عالم بسوی آن جهان شو
برون [illegible] شو | جهان [illegible] شو
خرابات [illegible] | که با میدان [illegible] چهار ست
خراباتی شو [illegible] خرابات | بوقت صبحدم [illegible] مناجات
خراباتی شو [illegible] | دمادم جام وحدت رایگان کش
خراباتی شو [illegible] | زمام [illegible]
[illegible] جام جم [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

در حقیقت شراب حقیقت

چه آن می درکشی نابود گردی | در آن [illegible] گردی
چه آن می درکشی جان [illegible] | [illegible]
چه آن می درکشی [illegible] شوی تو | تو و عشق [illegible] شوی تو
چه آن می درکشی از جام وحدت | [illegible] کثرت

چه آن مرد کز

چه آن مرد که [illegible] | تو و [illegible]
چه آن می درکشی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در ذات خدا [illegible] | [illegible] آدم [illegible]
[illegible] | [illegible] ذرات
[illegible] | [illegible]

در ذکر [illegible]

سر خود در ره [illegible] | [illegible]
سر خود در ره [illegible] کردی | [illegible] کردی
سر خود در ره [illegible] تو | [illegible] تو
سر خود در ره [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر خود در ره [illegible] باشی | تو و عالم اکبر تو باشی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تو | [illegible] تو
اگر [illegible] کردی | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] تو

اگر [illegible] شوی کل | [illegible] شوی کل
[illegible] | [illegible]
[illegible] دنیا | [illegible] دنیا
حقیقت چیست [illegible] دنیا | [illegible]
حقیقت چیست [illegible] | [illegible]
حقیقت چیست [illegible] | [illegible]
حقیقت چیست [illegible] | [illegible]
حقیقت چیست [illegible] | [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible] | [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible] | [illegible] باشی
حقیقت حق شوی [illegible] | [illegible]
هر آنکه [illegible] | [illegible]
هر آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در ذکر [illegible] دنیا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خواب است

در صبر چاوشی فرماید

درین ره گر که صاحب یقینی — چو درویش از هوا آزاد بینی
برسوا ناقه ام تن هم تو — بهر جا که تا محرم تو
به محرم شناس اندر حقیقت — از ایشان شد مؤدب در طریقت
بکن اندر جای صبر آدم — که تا یابی تو رتبه در قرب آدم
کنون صبری کن ایدل همچو نوح — که تا کارت شود گردون فتوح
کنون صبری بکن همچون براهیم — بجان آتش خرم باش تسلیم
کنون صبری کن ایدل همچو یعقوب — که تا بازش بینی روی محبوب
کنون صبری کن ایدل همچو یونس — درون بطن ماهی باش مونس
کنون صبری کن ایدل همچو ایوب — که تا از رنج گردی پیشگی خوب
کنون صبری کن ایدل همچو موسی — که تا کارت رسد در قرب اعلی
کنون صبری کن ایدل همچو عیسی — که با لذت گشادی مولا
کنون صبری کن ایدل همچو احمد — که تا منصور گردی و مؤید
کنون صبری کن ایدل همچو شهباز — که تا با جان همچون همی راز
کنون صبری کن ایدل همچو عثمان تو — یکی شو در صفو با جان دین تو
کنون صبری کن ایدل همچو حسینی — که سر را باخت پاکی حسینی
حقیقت اینهمه ... مانده — تو تا پیوسته خود عشق آره مانده
بجز ما را این اند مردان — ز حق تحقیق از اینجا گرد دان
بجز تحقیق حق نبری پس تو — اگر هستی بکل صاحب یقین تو
چو زیر خاک خواهی رفتن ایدل — ترا از خاک چیزی نیست حاصل

ملا ...

... وانست حقیقت — نظر کن بین آیات حقیقت
... مطلب آزادی ...
... — که کرده سر ...
... — که کردی ...
... — ورای عالم ایدل اگر تو داری
... — که در بین ...
... — که پیدا گردد ... پنهان
... — که تو ...
... — باخود بینی ...
... — خود دار ...
... — ببین آن ...
... — که خواهی رفت ...
... — حقیقت ...
... — دل ...
خرابات ... — ولاجین ...
... — که در کن ...
اگر ... باشیم — خدا را ... باشیم
... — ببین ...

...

در آن منزل که نامش نیست باشد — اگر اینجا رسد در صبر باشد
همه خورشید گردد بین ذرات — رسیده انکه همه درین کمالات
همه خورشید باشد چون ببینی — همه خود او است ار صاحب یقینی
چه خورشید حقیقت رخ نماید — حقیقت نور خود در جان نماید
نبینی هیچ ذره ار خورشید — نماید سایه انجا همه جاوید
کمان بردار ز خورشید بنگر — جمالش رخ تو با جاودید بنگر
کمان بردار تا یابی ره ... — رسی در عین خورشید خدایی
کمان بردار چون خورشید پیداست — حقیقت ماه با ناهید پیداست
هزاران ماه ازاین خورشید تابان — همه ذرات سوی روشنا بان
ز نورش عالم جان است روشن — همه چه او پنهان است روشن
یقین این جوهر اندر خانه است — حقیقت عقل کل دیوانه است
درین عالم ... دیدم — جهان شمه ... دیده ام
هر انکو دید رویش جان بشد — چه جان جسم مصطفی جهان شد
چه مردان در درون خود صفا ده — ز جان صلوات بر مصطفی ده
مشو غافل که ره اندر کمین است — بجز جا که زیر زمین است
مشو غافل که دنیا ناکجاست — تو ... ازو ... است
مشو غافل دمی بیدار خوش باش — همیشه در پناه سر ... باش
مشو غافل که دنیا دشمن تست — ... اندر تن تو است

چو کردی ... — ...
چو ... — همه ذرات را ساقی تو ... تو
خدا کردی ... — شوی ...
خدا کردی مطلق ... — ...
خدا کردی معبود است هم ... — تو باشی ...
خدا کردی تو ... — ...
خدا کردی تو اندر جمله اشیا — ...
... — چو هستی ...
زمین معروف ... — حقیقت ...
حقیقت ... ذرات — که اینجا ...
زمین ... عالم ... — که من بودم ...
چنین اسرار ... — که هم ...
چنین اسرار ... عاشقان است — ...
خرابات ... — حقیقت ...
خرابات ... — ...
خرابات شو ... — ...
خرابات شو ... — ...
خرابات ... — ...
... اگر صاحب ... — ...

مشو غافل ز اصل ... / اگر مرد رهی پاسش بشمار
مشو غافل ز حال ... / جهت مغز است و پوست آنجا
مشو غافل که گفتم با تو این کار / چه سود آخر که آنجا نیست باری
چه سود ار بنده در جهان او / بماند پاینده و جاودان او

در رضا بقضا دادن و تسلیم شدن

کند رسوا ترا عشق از حقیقت / برانداز و برسوائی چه عیبست
برسوائی توانی یافت دلدار / اگر آئی تو چون حلاج بر دار
اگر کشته شوی این سر بیابی / بکشتن باز گرد زنده کی پیچ
اگر کشته شوی دل زنده ماند / چه خورشید جهان تابنده ماند
چه باشد صد هزاران جان پیچیده / که عاشق بر رخ دلدار باشد
بکش عطار تو دیدار چند / ترا هر لحظه دلدار چند
برون آور ز جان چاره ار چند / که فرقت روز ... اکنون
بکش تا زنده جاوید گردم / ز تو هر لحظه جاوید گردم
بکش تا زنده ام کردانی از درد / برون آور مرا کنار ره از پوست
در این بند بلا تا کی بمانم / که در عشق تو خود سوزی ندارم
در آن عهدی که بستی روز میثاق / در آن عهدم بکشتن کشته مشتاق
مرا از عهد تو در خود آزادیم / که آنجا عهد از جان باز دیدم
مرا عهد تو آنجا گشت تحقیق / که در کشتن جان هم هست توفیق
رخ عهدت بر انگیزم تو دانی / که بخشیدی مرا ... معانی

مرا او آگه کن

مرا خود ... / بجز تو ...
تو بخشیدی مرا این ... / بماند ... مرا در عین ...
... / ... تسلیم کردن
... تسلیم ... / اگر ... در ...
... / ...
... / ...
... / ...
... تسلیم تو ز جان ... / ...
... / دل و جان ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
چنان کن ... تسلیم / ...
چنان کن ... تسلیم ... / ...
چنان کن ... تسلیم ... / ...
چنان کن ... تسلیم ... / که ذات حق ...
چنان تسلیم کردان جان ... / که ... تو

چنان تسلیم کن ... / ... پا بر سر ...
چنان تسلیم کن جان ... / که در جان ...
چنان تسلیم کن جان ... / که ...
چنان تسلیم جان ... / که ...
چنان تسلیم ... مردان / که ...
از آن دم کر تو گشت تسلیم ... / ... جسم و جان ...
مشو غافل ... / که ... آمد ...
چه مردان ... / که ...
حقیقت ... مردان ... / در ...
چه جانان ... / ...
چه جانان ... / ...
چه جانان ... / ...
چه جانان ... / ...
یکی بینی ... / یکی بینی ...
یکی بین ... / خدا را ...
خدا بین ... / ...
خدا بین ... / ...
خدا بین ... / ...
ازو ... عشق ... فنا شو / ...
تن اندر عشق ده ... / تو همچون ... کن ...

تن اندر

تن اندر عشق ده ... / کند در ... نام و نشانت
تن اندر عشق ده تا روز قیامت / بماند جاودان دیده ...
تن اندر عشق ده تا ... پا / ... جانان ...
تن اندر عشق ده چون ... تو / ...
تن اندر عشق ده ... آخر کار / ...
تن اندر عشق ده صاحب ... / که تا ... جاودانه
تن اندر عشق ده ... جسم ... / حقیقت جسم را ...
تن اندر عشق ده ... آزاد / فنا شو ... آزاد
تن اندر عشق ده ... / هم از عشق ...
تن اندر عشق ده ... جان ... تو / درون ... جانان ...
تن اندر عشق ده ... / ... حقیقت ...
تن اندر عشق ده ... نیکوی / جمال ... از عشق نیکوی
اگر مرد رهی ... عشق ... / حقیقت ...
بلای عشق ... زنده دل تو / ...
فنا اندر ... جانان / که ... جانان
قلم ... بر لوح ... / چنین بود ... گفت
قلم ... / ... چند
قلم ... انجا ... / که ... اکنون ... پیدا ...
قلم ... ذات عالم / ازو ... دادم

دمادم سینه‌ها در روز تا بار — درین دنیا هم چندین چه بار
قلم رفته است اندر وی خطوط است — کی در رفته دیگر این قدرت
قلم رفته است هر کس را از آن دید — که لا [illegible] این تقدیر
قلم رفته است هر آید دمادم — قضا بر جان [illegible] زندان آدم
دمادم می‌نماید هر چه خواهد — قضای رفته او کس نکاهد
قضای رفته را نه بیم برگ است — ور آخر راه زانکه شرک است
قضای رفته را تسلیم گشتیم — از آن پا در سر هم وقف گشتیم
قضای رفته را نه هیچ راهیست — که عطا راز حقیقت پیش دین است
قضا رفت و تسلیم دادیم — ستاده این زمان در پای داریم
بگاه می‌ننم از حقیقت سر [illegible] — که خواهد رفت [illegible] از حقیقت [illegible]
ز حقیقت [illegible] حیرت نشستم — که ذات تو جان و حیرت نشستم
ستم این محبت فارغ دل نشسته — میان عاشقان حیرت نشسته
ستم ایدر طلب هم دیده مطلوب — میان دردیده [illegible] محجوب
چنان در دیده دام تو دمساز — که نیکو [illegible] عشقم خویش دریاز

در صفت [illegible] جان در ترک تعلقات فرماید

یقین [illegible] جانم پای دار است — که بر چار ارم فلک امیدوار است
اگر چه جسم من از روح پاک است — جدا مانده ز حق در آب و خاک است
دلم چون سوزنی گردد حجابش — حقیقت بود آن سوزن حجابش
یکی سوزن بجا مانده درره تو — نشسته همچنان بر درگه تو

چو سوزن

یکی سوزن حجاب است [illegible] — که بود [illegible] گشته ز عشق تو [illegible]
چه سوزن حجاب عاشقان است — حقیقت [illegible] ز سر [illegible] است
[illegible] — چه عیسی من [illegible] سوزن [illegible] ماندم
در این [illegible] سوزن [illegible] جان محبت — فنا کردم [illegible] این حقیقت
[illegible] سوزن خود [illegible] دیگر — [illegible] از [illegible] دیگر
بکلی سوزنی از عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] سوزن [illegible] فارغ شدم — [illegible] فارغ شدم
چو موسی [illegible] — از آن [illegible]
چو موسی [illegible] — [illegible]
چو موسی [illegible] — [illegible]
چو موسی [illegible] — [illegible]
چو موسی [illegible] — [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل و جان در تجلی [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]
دل و جان [illegible] — [illegible]
دل و جان [illegible] شوق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

دمی غافل مشو زین پند و احوال — که [illegible] کم گردد وصال
[illegible] دل [illegible] — درآنجا باز هیچ کم گردد خود

در صفت کتاب [illegible] و حقیقت او

جناب شیخ فرید الدین محمد عطار النیشابوری رحمة الله فرماید

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار — متجلیست از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است — دور افتاده‌ای تو از پندار
کل شیء محیط می‌بینم — آنچه می‌بینمش بنقش و نگار
او به پیش تو ایستاده چو شمع — سر فرو برده تو ز نرگس دار
سرمه کن ز نور بی‌بصری — بگشا پرده چشم پر زنگار
از درون و برون [illegible] — ز پس و پیش و از یمین و یسار
شاه [illegible] او [illegible] هو — بشنو پرده بگیرد از رخسار
ثم وجه الله آیت [illegible] — هر که حکم نمایدت شب تار
کاروان نفخت من روحی — در سرای تو [illegible] بار
این تماشا چو بنگری گویی — لیس فی الدار غیره دیار
احد است ار تو بشماری — واحد است [illegible]
همه یک قطره است این دریا — همه یک دانه است این خروار
اسب و پیل و پیاده و فرزین — [illegible]
یک نماید بچشم احول تو — شتر و اسب و گاو و پیل و حمار
گر تو علم الیقین نداری — سوی عین الیقین [illegible]
روی عین الیقین عیان بینی — شو ز کاینات برخوردار

بلکه حال اهل جان ادراک شود … سره و به یاد کم کند دستار

کم کرد و ذکا گلشن سر روی … کم کرد و ز جبه اش بیک تا ر

از عز اشان چو بستان بهار … از شوش ان چو طبله عطار

از چه گفتی زفت ز اوصاف … این سخن از من و رشته عیار

قبر من گیست این کو به … بانشسته تو خشر اول دار

خود دانگی زو ز لب منصور … خود بر آمد بذوق بر سر دار

گفت الله احمد مولا … از زبان جبار کی محنت ر

رب اربا بگوش خود گفت … خود بگو در حسرت دیدار

باز خود رفت و لن ترانی زد … هر چه هر کرمی بار ا ر

ناظر خود وخود است وخود منظور … خود وهب خود است وخود بچار

خود به بر شد و پیام آورد … گشت خود دنکرد خود دستار

از برای فریب خود خود گشت … جلوه در قامت و دم رفتار

آب در زلف و همه بر ابرو … سرمه بر چشم و غازه بر رخسار

رنگ در آب و آب در یاقوت … بوی در مشک و رنگ در تاتار

خود بود و عاشق وخود آینه … خود بگو وخشر طوطی آینه دار

خود کند ساز هر کن و گریست … خود زند باز تو به استغفار

عاشق او خود است وخود معشوق … خود تماشا وخود تماشاگر

سخن هم او خود است قافیه سنج … سخن هم او خود است در گفتار

عرولی

همه خویش را زبان سخن گو به … تا که از من شود و پیرقتار

قسم با زنده و قسم باد رخ … هر دو یکسان آمد از لب یار

خواه قرب و قربش بودن … خواه قرب و قربش بشمار

قل هو الله وصف احمد دان … از میانش ولیک میم بر آر

به چه گفتی اذ جنت گفت … هیچ فضل برای کو کردار

خویشتن را بگو که من معنی … من ز ادنی بگو چه بهره و ر

روزی الله روز ما علیم است … خواهش مرشد زدینه و وادار

خود نخواند آن مرشد بود که بود … پیش او پس بعد سالها ر

راه هی کرده رو به کم شد … رفت و پیش آن همین ناچار

گفت ای دو برای ارشادم … پیر تو خاورتی وشنا ر

گفت من زاده ام ازل دارم … ذوق لعنت کردن اد با ر

تو کلیم انتهی تدارین تنگ … تو نه ام انتهی تدارین حار

من کجا و طریق این احرام … من کجا و طریق این اطوار

وا بکنا دکو زنان رنش گشت … کی تو در راه عشق پاک عیار

در نکنم در آمد و گبر شد … لب کو هر فشان شکر بار

من نگو گفت تا چه من شوی … این سخن راز من نگاه دار

شو طلب هر چه دست فرما … کفر با من او چپ بر دار

بیز اول چو من شو سره مرد … رخم او در اسیر و سینه سپار

پس بگو دگی ورخود شتری … لمن الملک واحد القهار

تو به خوف الرجا ازین درگاه … دور بیتا از جنبه شعار

عشق گر بر دلت کند نزول … دور دوشش نهایت شب تار

مو گرادی چنانکه ز هستی … نشناسی همی سر از دستار

پس ز دیده بسیار کی خاسر … صورت خویش را صورت بار

گر ازین دل دو کی پرواز … شاهبازی ز سیر جبل شکار

روی بکان نگار ان کر نگری … آشنا در آیینه هر بار

بعد ازان مدسانی و لب یاری … بعد از آن باده بوس کنار

من طلبی و عبد آمده است … عاشقان را بوده است قرار

هر که اینجا نه محروم است … در قیامت ز لذت دیدار

من را انا الحق لا الحق را … از چه رو گفت احمد مختار

من عرف نفسه فی نفسه بود … گر نبینه به چیه ورگرا ر

امر من کان هذه الاعمی … بشنو بیای کرده کردن کار

تو چنین با بر کی اس سحر آبی است … که خود باز مانده از رفتار

این سخن رو تو کی کند اثری … دارد آیینه دلت زنگار

چند خواهی نشست هم و بکم … با چه اکن چو صورت دیوار

منزل تو نه دور نزدیک است … سفر است هم گسسته مهار

نه جهان طریق در راه اند … پای مردی نه و قدم بر دار

چون آدم بود او آب است … هم آمیخته شکر کردار

انا لیسه بگوی اگر مردی … ورنه چون اهل جان سری بجار

فتمنو الموت ان کنتم … صادقین آمده است در اخبار

گر بمیری تو پیش از اجل … نکند در تو تیغ و خنجر کار

ملک الموت را شود دشمن … بس تو بیجاب گشتت دشوار

تا تو هستی ندای در خواب است … چون بمیری تو او شود بیدار

هست قفا کجا تواند کرد … بر الفضول اگر روی بسیار

در شریعت بود هر آنچه حلال … در طریقت حلال بود مردار

چون حقیقت نقاب بر گیرد … هر دو یک کرده ای نکو کردار

رو و خنک قال را بشنو … ای برادر بگوشش جنبه بر آر

دین احمد گزین مسلمان شو … بگذر از کفر و بگسل از زنار

این بت ار بشکنی چو ابراهیم … گردد آتش برو و شود گلزار

خویشتن را تو در میانه مگیر … سد سکندر را ز میان بردار

در صفت سر زند از این معنی … بعد از دم صبح اظهار

با بگل اهل جان شوی خاموش … با بعال الماس کنی قرار

واکه کل الملک هو بود شود … ... بانیشه بود ار

در دلی نبود هوش فرشته سرشت / مثل همچنک از این بر جا ر
منزل تو به اگر او ده تا است / نیست جای تکشت و جای قرار
بلکه اینجاست وقت مشکل / بلکه اینجاست وقت دشوار
حج چه باشد زخود سفر کردن / بجا جانب بدایت کار
ای پسر در شریعت فرض / هست ده یک بود به هنا دار
در طریقت گذشتن از دنیا / در حقیقت گذشتن از اقرار
تو اگر مرد این مخنثه ای / و من از کاینات خود بشمار
هستی خویش را ز کوت به / بر سر هستی بکن ایثار
غسل چو دو ده تو حیه / غوطه خوردن بر آمدن یکبار
پس چو تکبیره گشتی آورده / از هزار این هزار دنیا وار
پس همه از نماز و دوخواهم / پس همه از تمام خویش و تبار
غم داده و همه نوع غم خوار / بگذر از جمله بحق بگذار
زانکه داریم ما همه غمخوار / زانکه داریم ما همه غمخوار
ماه و خورشید و زهره و مریخ / ابر و باد و همیشه از دادار
همه بهر تو در شفقت در رنج / تو بر ای چه بکشی آزار
پس نکو خیر به اینت تو زیر / بیش از فوت شدن هشیار
فارغ الدین و تارک الدنیا / گشته فرق زانده و نشار
دین و دنیا و دوزخ و جنت / تو رها کن باین خزان بگذار
چند تو از پی تو شیخ ماید / که مراد دبیر نیست این دلدار

ازدومی

از و جیبی که بی منافقت / همه از خویشتن شدن بیزار
اوز سوگند خورده و هم رنگ / تو دهن باز کرده چون سوفار
جان من آتش است ای حقیقت / تا ابو الوقت خواند حسار
سال آینده و رفته و گذشته شمر / همسر برابطه و همچنان یار
ای برادر و ده ... و تو و همسر / که همی کوشی از سر دیوار
کشتی ... بر ... در خواب / دیده مردی که بود او ... یار
گفت ... هیا ... / گفت ... و اولالالباب
که کو سر گذشت اول شب / به شیخی تو ازین اسرار
گفت می آید ... عالم ... / که چه آورده چه ... شب
گفت آورده ام گناه و کلبت / نام تو ... هست غفار
لیک ... رفت ... / شرک ار که دار دلیل هشیار
نام خود ... لطایف ... / خود ... کرده از انعفا
هر چه ... هست ... / تو چه ... لطف جا
کینه ... که ... است / ... پیدار و پس باز
این ... و ... / سبح ... آینه دار
دین ... و ... دل است / بر ... و دل ... شکار
لیکن آن به که کار ... / ... خوردن و دل ... ر
همه عشق است ... / همه شوق است ... دار

چون شدی همچو من برو پس آن / هر چه خواهی بگوی زانکه دوار
آب را تو تمام زانکه بران / زانکه با عین آب می چند ار
خاطر خویش پاک کن و بشو / جان خویش را بیا زکند زر
پس وضوی جست صاف کن دل / صافی دل پوشش از اغیار
بلکه عزت جست هستی تو / خویشتن را نگاه گیر گشت ر
و تو چشم من از خودی بگذر / خویش را از خدا جدا مشکاه ر
در تو باید با خود و خدا گوییی / مشرک باشی و خدا آزار
ما نکی ... سید ... رسید / کار ... قوم ... اسرار
به نظم ... که شرک کیست / گفت ای ... گردن کار
هر که نادیده دام او گوید / مشرک است ... معمول ... هموار
هر که از ... نزد ... اما حق سر / بود ... از جماعت کفار
هر که منکر بود و شود منکر / من از ... هم ... اوج را
چون ... از میانه بر جنبیدو / تو نشانه ... که ... اقرار
روز آدینه ... منبر / گشت ... برای خطبه سوار
کرد توحید ایزدی ... / که یکی هست او ... هر دو چه یار
که آنجا ... حاضر بود / گفت ای پاک ... ورد کار
آنچه من گفته ام تو بشنفت / تو جانش ... کنی انکار
گفت ... ای ... / سخن مشرکانه را بگذار
من همی گویم و همی شنوم / غیر من کیست ... با ... ر

ذاکری باکی

ذاکری باکی را نشم / یکی ... آشنا یا یار
ای پسر ... الا هو / هم ... شرک خفی است آیینه دار
جست شرک ... / خویشتن را از این ... شرک بر آر
گر ز شرک خفی خلاص شوی / خویشتن را از اجل خلاص شمار
آن یکی وقت ... / گفت ای قدوه صفا ... ر
که بگو ... / مغفرت ... داد ار
بیتهم ... / هیچ ... ر ... یار
گفت معشوق من ز استغنا / گفت ... ز روی شوق ... کار
روزه ... دل است از ... / بس ... جده ... ر
مسجد تو مقام تسلیم است / قبله گاه تو طاق ابروی یار
گرچه ... دین ... / دل ز لفته خوار رخ ... ر
گر بود خاطر تو ... حق / این ... از آسمان ... ر
در ... عبادت بکشد / ... حکم ... ار
ار ... در سر ... / گر چنین با جان ... آن کار
با فلان ... گو / با فلان ... ر
با ... آسمان ... / با ... ر
جان من این خطر ... شیطان است / نه خطر ... مردم خوار
این ... نفس ... / سر ... ر

حکایت

بود در آن قصه [illegible] از اقبال | در زمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

بود شاهی [illegible] | نام آن شه بود [illegible] مقام

[illegible] | یک [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | یک پسر فرزندم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آن شه [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] آن [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

بود [illegible] | [illegible]

بعد از آن شه [illegible] | [illegible]

تو از او هم فرزندی [illegible] | [illegible]

شاه را فرزندی آمد [illegible] | همچو آن فرزند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یک فرزندی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] دل [illegible]

شاه [illegible] | [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خاک تو [illegible] | در [illegible] پنهان [illegible]

است در قالب [illegible] | از خدا [illegible] تو که باشد جدا

این سخن [illegible] خلاف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | [illegible] جان و دل [illegible]

چون خودی [illegible] | [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

عاشق ذات [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible]

این [illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible] مجنون [illegible]

گر نبودی روح مجنون [illegible] | [illegible] مجنون از چه [illegible]

[illegible] | [illegible]

نزل [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

غم مخور از عالم [illegible] | دل [illegible] در مصیبتهای [illegible]

باز [illegible] آخر در جهان | [illegible]

این زمان گر بنده [illegible] | بار دیگر پادشاهی [illegible]

این همان روح است کاید در نظر | گاه در جسم [illegible]

گه در قالب آید مرغ [illegible] باغ | گه شود [illegible]

روح [illegible] از [illegible] عشق | این سخن [illegible]

[illegible] امر خدا است | [illegible]

هر که داند این کلام [illegible] | [illegible]

گر نه امروزم شه [illegible] | در سر [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] | [illegible]

کار [illegible] آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شیشه از سنگ است [illegible] | بشکند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آن یکی را [illegible] | وین یکی را [illegible]

آن یکی درس فرهنگ کند		وین یکی از زینت دهقان کند
هر طرف صد مرغ جان پر درد		جو بخاهم بر تن و قوم دهد
گوشش کج بر وقت پر گفتار من		دل بجه بر راه و ره رفتار من
هر که خواهد بشنود چند مرا		گو چه سوزد زین سخن هند مرا
من یکی مردم بیم منصور و صور		از کجا جذبه بر آرم شور و شور
گر چه من از آن دانم از فراست		بلکه گر روح است گر صد جان خاست
آن زمان کامد جلوه هم پنهان		ما گرد هم جسم و جان را چه داد
کاهم این لطف کاهی در دوا		هم این لطف باهی بر چند را
لذت تیغ شهادت برده ام		شربت جام شهادت خورده ام
نامش میگویم بنیم شاد داد		راست میگویم منم نور اعباد
گر بخواهی بخش من گر هستیم		من ترا میگویم گر چه هستم
من خدا را بنده ام اما خدا		هست از من و ز من از آن جدا
خود را از بحر جان انداخته		این چنین بار باز گرده دو آن
نور از مهر آرتباط اسیر		هست مهر از چه نو خوب عجب
همه از پر تو یک آفتاب		آمدیم از این کنش در حساب
تیره قال هم از آشوب هست		یوسف ما پیش یعقوب هست
دانه گندم که روید از زمین		خوشهها می یابد از خرمن چنین
گندم هست اما چو روز کار		تا نگو شد از زمین نه بیند کار

ای الله دیوانه

ای رسیده بود زیا با عاقلی		ای رسیده فرزانه یا جاهلی
هیچ دانا چند بار زیرک بود		آمد از ره در خود درد جو د
هیچ بیدانا که چند بار در گر		بیچنه را خود آوری در نیم پر
خشت ملا را چه بیم درجان		بود در تشویش هجت ذو ان
گفتش ابرو چه چشمه دل		چند از کار خود آنا منفعل
حسرت جام می در سینه بر		کاه در این پایان رتبه بر خوری
کشت بین کز ابر برده کهن		بست دانم در نه سکیش سخن
من فریدون بودم اول در جهان		بعد از آن ضحاک بودم پاسبان
بعد منی که دگر نوزر شدم		مدت بی سال کاه خرشه م
چند سال دیگر پر بودم چه بعد		مدت شصت سال بودم بایزید
بعد از این سردار لشکر باشدم		مدتی دیگر بودی در باشدم
عمر دیگر نیا شدم در سبزه زار		مدت دیگر شدم منصور دار
عمرها طی کرده ام تا بعد از این		در چه صورت رو گشایم از زمین
این زمان من خشت بام خشت مال		تا چه آید باز جز اوج و بال
گفتش ای پیر از توت کهن		از سخنهای مگو گو نه سخن
گر تو احوال سنی طاهر است		خود بگو از رشد کس را خاطر است
چون شنید از جان جانان پر داد		دست خود را باز کرد شرنگار
کف خشتی که خوب میاست آن		قم باذن الله پیش گران

همواره است

کو کجی تو لغزد ز قالب بنان		گشته از خاک هم در زیر پنهان
ناگهان آوازی از آن خشت خواست		گز نوای خویشتن جانم بکاست
گفت من منصورم و دار رسیده		که زیکتم شهید شده در کام زنده
این زمان در روح حماکی نسیم		کاه زرلنی اندوه و خوشحالی کنم
من نه منصورم انا الحق دان بیان		نه چه خواهد شدن از حباب آن
قالب آمد خاک پیکر دو بیش		روح در جای دگر دارد نشین
قالب خشت دگر و سنگ دگر		روح را آمد در این عالم گذر
قالب فرسوده سکرد و نکاه که		این هست از نیم دگر روح پاک
ای نوشته بازی آنا بیرون		کاه دانا کاه مجنون جیحون
کاه شاهی کاه و سلطانی کنی		کاه رهبان کاه و شیطانی کنی
کاه بر تخت دلبری پادشاه		کاه خفته بر سر خاک سیاه
کاه وعظی و کاهی در طلب		پا برهنه کاه و کاهی ریش
کاه و با روز دگر کاهی دلبری		کاه گشتی دکاهی آزادی
کاه مجبور و کاهی خنده خری		کاه رنجیده و کاهی زشت روی
آنچه استادت مایه آن شوی		کاه مجنون رشد کاهی جان شوی
کاه ها در کاه دو شکر که پدر		که بر او رکاه خواهی که پسر
الغرض هست این نیاچنیم		باز آن پاشش بیش و کم بکم
هر دو هم این خورد و ان بیش یک پرده		نه بودن امثال بار زنم پرده

هست

همه بر صورت ز دوازده تن		تو همان در ده دیگر آدم فرزان
هر که چو جسم بر آن هست قالب شود		باز چو خاک سینه قالب شود
روح حق را اثبوت است آن سر		روح در بیرون فرزانه در سر
روح با او روح تو بر روح آن		این سر را در زمین دهد یک بیان
جنت و فردوس حور و یار جوی		حور مینوا این باغ دلدار جوی
حور و غلمان جنت و رضوان تو باید		خوب زشت و بنده و سلطان تو باید
این تن خانه روز و روح خانه است		عشقبازی عشق نیز حجت است
روی بر پیش ریش هم تو باید		بچه سوزان و خاطر هم تو باید
این زمان فرزند حاجی کو		باز دیگر در دست نیز پسر
در حرم کاهی و کاهی در کنشت		کاه خود و خوبی کاهی بهشت
کاه غرق آب می بینم ترا		کاه آتش با روی می بینم ترا
کاه صد ادی و کاهی خود صدیم		کاه فرعون یا وکاهی خود یزید
کاه صد تن را بخنجر میدری		کاه خود از رحم خنجر سپر
سید دیرینه در دگر در حرم		سید هر چند دل بوی دردم
و در حرم رفتن نکس محرم نشد		از درم بیرون نکس آدم نشد
من سخن را ندانش گویم چند بیم		این همه یک شمه است از دیدیم
بشنو از ناقوس تا بانگ سخن		تا چه میگوید باز آواز حسن
گو جدا آن آواز تا این ریا		چشم از دور هست که دو دنیا

انکه خود را جمله در وصلش بباخت | پس چرا در طلب او می رود
انکه دارد بیم خون ریخت | از چه رو در طلب او بشکست
هر که دزد دل پر خون کند | خانه خود را همی ویران کند
اندر دزدی مسکینان چه ... | آتش اندر خرمن دهقان ...
هر کرا بینی که دزد و بی نواست | زینهار چشمش مکن کان دزد هست
هر که در هنر گرفته جام می | عالم عشق است شوق آمد وی
انکه دارد جام ادا می کند | انکه دارد کار او را می کند
سر نوشت ما چنین شد از ازل | کار عقده پر است وز کار عمل
چون دل رفت از اهل ... | سر کنج ... در وطن
سر قرانش بست شد خوی | بخت قرقش ...
چون آب رود در چشمه سار | یک دم هم شکر در روز کار
[illegible]

کرچه ...ون صد هزاران خانه است | پر بود از بسیم ... ویرانه است
عاقبت تن قالب افسرده است | ناکجا آباد ...
چون چنین است عاقبت کام کار | زلف محبوبان ...
هر کرا ... | ...
هر که دارد ... | ...
[illegible]
گفت از چه ...
گفت عاشق نام خود دست بکو | گفت اول ...
گفت اول ... مجنون شدم | بر جمال لیلی مفتون شدم
بر از ان ... | پای ...
[illegible]

مدت دیگر برو آب باغ | بود م از عاشق ...
عمر دیکر ساغر جا شدم | ... عاشق باشدم
کرچه صد رنگ آمدم ... | ...
[illegible]
کفت هم لیلا و هم مجنون منم | ...
[illegible]
انکه دارد ... | پس چرا ...
انکه عیب ... درویشان کند | پس چرا ... ایشان کند

هر چه می آید بچشم از راست | ابجد عالم بسر ...
[illegible]

تفلحون
و آیه که جناب مولا علی فرموده اند اینست واتقوا الله لعلکم
و بعد حضرت امام حسن نشستند و بعد حضرت با امام زمان قرار گرفت
آیه پوست بستن اینست انک میت و انهم میتون الذین هو یسبح
بکل لسان تشکرون الله تعالی آیه دیگر از پوست بستن اینست
لقد رضی الله عن المومنین اذ یبایعونک تحت الشجرة فعلم ما لم تعلموا
فجعل من دون ذلک فتحا مبینا یغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و یتم نعمته و یهدیک صراطا مستقیما آیه نفیر اینست و نفخ فی الصور
فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون بدانکه فقیر را هفت مرتبه است
مرتبه اول جوانمردی است و آن مقام ابراهیم است دویم
مقام رضاطلبی است و آن مقام اسمعیل است سیم مقام سیاحت است
و آن مقام خضر است چهارم مقام خرقه پوشی است و آن مقام
موسی است پنجم مقام صبر و شکیبائیست و آن مقام ایوب است
ششم مقام غیرت است و آن مقام یحیی است هفتم مقام قناعت
است و آن مقام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و در وقت پیاله
دادن بگوید بسم الله الرحمن الرحیم امر فقیر بجا آوردن است
اما صدق صادقان یقین الیقین است طالب صادق باشد
مرشد کامل باشد و جبروت در گفتن و ملکوت در نشستن و ناسوت
در شنیدن و لاهوت در دیدن و ترک ترک است و قول در قرآن است
و قرآن در اقرار است و اقرار در زبان است و زبان در ایمان است

وایمان در

وایمان در نهان است و در این پنج عهد است اول عهد بستن
شریعت است دویم عهد بستن طریقت است سیم عهد بستن
حقیقت است چهارم عهد بستن معرفت است پنجم عهد بستن محبت است
و آن پیاله قدرت الله است که القدرة لله و القدیم لله و دیگر پیاله
پیاله آسمان است که الله نور السموات والارض و دیگر پیاله عقل است
که العقل اول ما خلق الله و دیگر پیاله عشق که العشق ثابت فی یوسف
و دیگر پیاله آسمان است که اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت
و دیگر پیاله زمین است که اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت
الارض اثقالها و دیگر پیاله شریعت است که الشریعة اقوالی
و دیگر پیاله طریقت است که الطریقة افعالی و دیگر پیاله حقیقت است
که الحقیقة احوالی و دیگر پیاله معرفت است که المعرفة [illegible]
و دیگر پیاله موت است که موتوا قبل ان تموتوا و دیگر پیاله مرشد
که انا اعطیناک الکوثر فصل لربک وانحر ان شانئک هو الابتر
جهت گردنامه اگر بر کجا باشد بزودی برگردد یک میخ آهنی بجا نه
میانه فرو کوبد و سنگ در بالای این طلسم مربع کند در مجرب است

بحق یا بدوح

٨	١١	١۴	١
١٣		٧	١٢
٣	١۶	٩	۶
١٠	۵	۴	١۵

جهت تسهیل کار کردن [illegible]
[illegible]
خوراک [illegible] پیاله گلاب [illegible]

ذو خ و

چشم داری ز پا رهبر تو را | دست و پا داری و در پی سیر دی
بسته این سر رشته از دو فراش | بشنو در خود عیان اسرار فاش
چند و دیوانه را دادگرفت | بر فقیر زاده کلاه بر گرفت
چند دیگر گفتش ای سید حرم | [illegible] ویران سر پرده حرم
این سرا کاشانه فقر بود است | این سرا چه خانه حرم بود است
چه بود است این تنزل و دوا ای من | تا که در وا باشد که گیری جای من
[illegible] بسم [illegible] و در قتال | قصه بسم کرده در این بطل

مناجات

الهی مرا فهم و ادراک نیست | ره خاک پا عالم پاک نیست
همه باده خوار بیم و ساقی توئی | همه فانی و محض و باقی توئی
ز گنج محبت زکوا ثم بده | ز فسق و جنبت نجاتم بده
محبت ز حضرت ره لم بده نور | که تو خو و پنیم از خدا گرده دور
در این شیوه کاهی بحسن بگوئی | چه خود چون بودم که نداشتن بگوئی
ز شیطان پرستی مرا وارهان | به سر منزل آدمیت رسان
سرم را هوا کن از شور عشق | بر [illegible] در رهم نور عشق
دلم ساز از نشتر عشق ریش | ز خود بیخودم کن ز سودای خویش
ز درج محبت نمی در دکن
مجد در حرم صاحب کرمکن

بسم الله الرحمن

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سید احمد کبیر و سید جعفر و سید محمد
غوث و سید [illegible] سید معصوم پسران سید جلال الدین حیدر و سید جلال
پسر سید [illegible] حضرت است و سید احمد پسر سید محمد است و سید محمد پسر سید جعفر
و سید جعفر پسر سید جعفر ثانی پسر امام حسن عسکری [illegible]
بدانکه آیه خرقه این آیه است انما امره اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون
اگر پرسند فقیر را چند مقام است بگو هشت مقام اول مقام تائبان
وارث تائبان از آدم بود دویم مقام شاکران است از نوح است سیم
مقام محبان است وارث محبان از ابراهیم است چهارم مقام راضیان است
وارث راضیان از اسمعیل است پنجم مقام صابران است از ایوب است ششم
مقام عابدان است وارث عابدان از عیسی است هفتم مقام زاهدان است
وارث زاهدان از یحیی است هشتم مقام عارفان است وارث عارفان
از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است و اگر پرسند که چند پوست است در میان فقرا
بگو [illegible] پوست است چهار پوست اصل باشد پوست اول از نوع [illegible]
اسعد است و آن از آدم است پوست دویم پوست [illegible] است و آن
از [illegible] است پوست سیم پوست شیر و پلنگ است و آن از مولا علی است
پوست چهارم پوست آهو است و آن از شاه ولایت [illegible] است
آیه که حضرت رسول ص در وقت پوست نشستن خوانده اینست که
رب المشرقین و رب المغربین فبای آلاء ربکما تکذبان

اشک سرخ و ... [illegible] ... آورده‌ام　　رسم ... [illegible] ... آورده‌ام

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

شد چنان ... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] از اختلاف زمان　　[illegible]

[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم　　ایضا

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]

معجون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم　　... بسم الله الرحمن الرحیم

... بسم الله الرحمن الرحیم　　... بسم الله الرحمن الرحیم

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

... بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

گر نظر زان خوش‌تر [illegible] خاک [illegible]

بانگ برآمد ز خرابات من — چرخ درآمد ز مناجات من
عاقبت [illegible] — یار درآمد به مراعات من
یارب یارب که چسان میکند — دلبر [illegible] مکافات من
عاقبت ایمان کند آن کیمیا — [illegible] رو خرابات من
قصر ده از پا تقصیر من — ذره ده از پا ذرات من
جوشش [illegible] در دل دریا کره — [illegible] حاجات من
گر نبود در پرده خیالات خلق — سوخته بودی ز خیالات من
[illegible] جان [illegible] — [illegible] من
در افق چرخ ز [illegible] شعلها — [illegible] آتش میقات من

بانگ برآمد ز خرابات من — یار درآمد به مراعات من
موسی جانم [illegible] طور رفت — آمد [illegible] ملاقات من
طور [illegible] جسته گشت — کاه [illegible] میقات من
این نفس [illegible] چون برق جست — [illegible] من
این دل آن عاشق مشتاق جست — [illegible] ز هجران و ز آه من
آمده با سوز و هزاران نیاز

سپهر خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible] خاک [illegible] — [illegible]
دلبر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پس [illegible] گفتگو [illegible]
زانکه این حرف [illegible] قافیه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خرابات [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] آدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] افلاک [illegible]

تا هست روز کار [illegible] — دایم بکام خاطر روزگار باد
[illegible] قبول [illegible] — دایم [illegible] باد
[illegible] — [illegible] باد
هر گل که [illegible] روزگار — [illegible] باد
هر گل که با تو [illegible] — [illegible] خار باد
یارب [illegible] — [illegible] باد
این [illegible] افلاک [illegible] — [illegible] باد
تا هست [illegible] — [illegible] باد
شاها [illegible] سعادت [illegible] — [illegible] باد
شاها [illegible] — [illegible] باد
یارب [illegible] دولت [illegible] — [illegible] باد
شاها [illegible] — [illegible] باد
[illegible] نیاز
[illegible] تو کار باد

این شعر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مخمس

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا — از من [illegible]
پیشتر آ [illegible] — پیشتر آ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هم [illegible] — جا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] کیمیاست — [illegible]
از کف دریا [illegible] زمین — [illegible]
[illegible] — [illegible] شعلها

که سود از فرزانه در سنگ / که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد و نه فرمان و نه گنج / شنیدم که گشتی درآمد ز دشت
چو چنگ اندر آن بوم منقار جست / دراز گر حاکم کسی بازی کرد
دگر روز تا کشش آغاز کرد / ست هو روا بی ... گشت
یکی بازمان خورد و لشکر برگشت / که نامت ملک ... با ایام سخن
به بیشه گوا بود شد ... / با چوبی دو ... سر گرفت
کمیشن ... و را پند گرفت / چو اندر به پیش باز آمدش
که ای ... ز آن ریش / که دی دو ... لشکر زبان
درا ... به خویشتن / کرم کرده و چه ... لشکر بود
چو اندر لشکر را دل ... بود / نه دانش بگو ... با اختیار
که نزدیک ... / بگفتا که شد ... اعظم
که در پیش دارم بسی عظیم / بگفت ... جان
چو ... بر ... / سخن ... که ... گوش
که دانم چو ... پیش / دراین بوم ... شناسی بگو
که فرخنده رای ...

پیش چنین کار کجا جان ... / فقر بسجان ... جود و سخا
جان برزاز علت اورزدی / جان لب ... خوش ... تنها
... کش ...
... بس ...

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ / چو زلف عروسان ره پیچ پیچ
چنان در ادا و در روضه / که در ... بیضه
شنیدم که مرد مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخندان بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کاین قلعه محکم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
تو در دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چو زینسان نماند از همه چیز کس / امیدش ... ماند و بس
بنزد خردمند و نیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است
اما رستگاری مردم در سه چیز است رشد کاری و علاج خواری و ... بوده است
بودن و علم چون ... و ... کردن چون ... که این ... بمانند
که ... توانگری در قناعت است و سلامتی در تنهایی
چو ... گر توانایی جفت بخت / ... نقد بخر ورا ... سخت
و هیچ درویشی سخت‌تر از نادانی نیست و هیچ مال منفعت دهنده‌تر از

... نیست و هیچ شفاعت تر از ... نیست و هیچ عبادت چون تفکر نیست
و رسول صلی الله علیه و آله وسلم زبان وحی گذار و ما ینطق عن الهوی
در این معنی بدین عبارت اشارت فرموده است تفکر ساعة خیر من عبادة
ستین سنة یعنی تفکر یک ساعت برابر عبادت شصت ساله است و آدمیان
در خواب‌اند و چون بمیرند بیدار شوند / سیه کار ... زود باشد و
شنیدم که بهرام در غش جان بداد / پسر چند روزی گریستن گرفت
... رفتن ... نشستن گرفت / بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و پرسش سؤال / بگفت ای پسر قصه برمن مخوان
چو دوزخ در افتادم از نردبان / تو بیننده ... با تکلف برون
چو از پارسایی خراب اندرون / ... اندر ...
... پارسا پیرهن / نکو بود ... از ...
چو نزدش ... در قیامت ... / ... اسب ... جواد
چو ... باشی ... / ... تو اندر رسیدن ...
درین ره ... که ... / ... منزل ... رسی
تو ... سبب ... رسی / چو کار ... چشم ...
... شب ... / که کو ... محراب ... دی
بگو ... / تو هم ... در قبله ... نه
... / ... بود بر قرار

دو آنکه گفته‌اند هر که او در روز [illegible] شش چیز [illegible] نباشد [illegible] باشد که کس
[illegible] نباشد و [illegible] نباشد و [illegible] از کارهای ناشایسته [illegible]
اول [illegible] [illegible] از [illegible] بکشید [illegible] [illegible]
[illegible] سخن [illegible] از [illegible]
[illegible] [illegible] زن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] هر که [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بخوانید و [illegible] مردان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شراب [illegible]
[illegible] [illegible] باشد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مردان [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] هر که دوستی خدای تعالی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شناخت [illegible]

کز زن جفت یکی بهتر [illegible] بگفته زنان کار کنید [illegible]
[illegible] زن جوان [illegible] [illegible] زن پیر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] زن [illegible]
[illegible] زن [illegible] باشند [illegible]
[illegible] زن [illegible] زن [illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] چهار [illegible]

[illegible] ازان چار [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible]	زمین ز آب باران و چشم [illegible]
زن از شهوت [illegible]	زن از [illegible] باشد [illegible]
[illegible]	[illegible] زن [illegible]
[illegible]	[illegible] زن دل [illegible]
[illegible] زن [illegible]	[illegible] [illegible]
[illegible]	چنین [illegible] زنان
[illegible]	[illegible] زنان دل [illegible]
[illegible]	زنان را [illegible]
زن [illegible]	[illegible] از زن [illegible]
[illegible]	زن اندر جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] ز او [illegible] ادب و مروت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مردمان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] مردمان [illegible] است
[illegible] [illegible] [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شناخته باشد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] معرفت خدایست [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] باشد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خدای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] باشد [illegible]

[illegible] زن آمد [illegible]	زنان چون [illegible]
از آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	زن [illegible]
جهان پاک [illegible]	اگر [illegible] زن [illegible] زن
زنان را [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] این [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شهوت [illegible]
زبان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

پدید کند   ره عقل [illegible]   [illegible]

با خداوندان نعمت کینه مورزند   شکر نعمت [illegible]

دولت دارد بندگان حق گذار   از نظر سلطان [illegible]

سلطان [illegible]   بر تخت سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و هر که مزاح بسیار کند بی حشمت بود و در پیش مردم دو چیز است نیک خوش
و شرمگینی در پیش پادشاهان از ده چیز است نوخت [illegible]
پند نگاه دیگر به دو چیز فرو نباید شد به پادشاه و کامکار و بزرگ به فواید
خدمت پیشش کس نیک باید داشت اول از خدمت مادر و پدر دوم مادر است
سیم از خدمت مهمان اگر چه فقیری بود چهارم از خدمت علما
پنجم از چاره کردن ستر خود خاصه که در سفر باشد ششم از خدمت
درویشان و دیگر دانی که ماحصل عاشقی محبت چار در دل و وسوسه شیطان
دیگر تواضع از شتر باید آموخت که اگر چه ار صد شتر بر دم علی چند نه زند
پس دیگر بود و ننگ ندارد و شجاعت از شیر باید آموخت که اگر صد دلیران
در پیش او باشند بر همه رنگ تحوز و هر جا کارکنند و خدمت از باز باید
آموخت چرا که خدمت او از هر جا به بودن نز برای حصه هر جا باشد او را حصه مطرح
اینجا او را سر سیه بند و نظاره خود را اگر ده خود در اصحاب بهر جانه است که راست
سیه دارد که خود را به دست پادشاهان چند و چیز بزرگان باشد دانی که
جهت که از در خلق را بر چیز زینت علم و نظام را دیدن دانا که جهت که
او را دوری بسیار است سخن و جهت آنکه همیشه مرده است و هر که با و صحبت دارد
به او چو دانا دون و جهت دیگر و جهت آنکه همه دانست و از فخر هیچ نیست
دوست دنیا و جهت آنکه خلق از دستی او گلابند روزی و جهت آنکه همه جایان در طلب
وی کوشند چون بیافتند قدر شی ندانند عاقبت و دوزخی و جهت آنکه هر چند

نیز جویند

چه چیز است محبت بند و جهت آنکه از تقشر فرداست خشم و دشمنان
که اگر خواهند گیتی یک اشارت جواب بیاید نداند و از آن کم بخشند و دیگر
کدام نعمت که دو تو شیرین است اصل دینداری کردن بخلق خدای و کدام چیز تلخ
که تو اوقع است شتاب زدگی و دیگر با کدام خفت که بدراز خورسایه
اگنده شود و دیگر که کدام دشمن است که از همه و بستان دو سترست فرزند
کدام چیز است که از عاقلان آن اجابا حاجز ترست و تمیز دانا کدام
دوست که روز در تاری دیگر گمکن نیست که خدای کدام خاصه است که بر خدمت دوستان
راست آید و دیگر اشد پارسا که کدام حظوظ است که عاشق از دو نالشکیبد
سد جهت که همه داست و هیچ چیز از علم او بیرون نیست و در علم او چیزی
پوشیده نیست و هیچ چیز بیگانگان از ذات او خالی نیست آفریننده زمین
و زمان است و زمان را چون خلق خدای کس را معلوم نیست که چگونه است
ذات مقدس و تقواه باشد کم جو و هم از گمره نیست ار کن یا جو
جهت دو را که ... نه جو ده و جو در دو ره یست بر ذات و جود او گواهی است
او ...ش دل به جوشند ای که اوی نقشها انفاس وی نور دادن
دست به دو مرغ گستن که به دست شبان بیرون از دیگر نی
چو از آن بستان بجای گلستنی چو دانا حضرا این سرا به گلستنی
جهان دل را به آتش فکن به به دانا بنگر ابوان افلاک
به بین در حقایق انفاس طیبانان ... دار خورد در عالم آشنایان

که باهم باید باشند و آن کار کنند چهارم آنکه سلطان را خوار دارد و
پنجم آنکه بجای نشینند که جا نباشد و دیگر را از نشسته باشد بدان تقدم کند
ششم آنکه پیش کسی آید که دو پنهان که گوش سخن او نه داشته باشد هفتم آنکه از مردم
سفله و بخیل حاجت خواهد و حاجت او را روا نکند هشتم آنکه با کودکان و زنان
و مردم نادان صحبت دارد و پس بر همه خلایق را واجب و لازم است که از
خواص و عوام و وضیع و شریف که خدمت نواب همایون را سرافراز
و ممتاز نه این چند را با دیگر مردم و این نصیحتها را کار کنند تا سبب سعادت
گردد و سخن بزرگان را در دل قبول اگر چه خطا بود مقبول بود و سخن مردم بیدولت
اگر چه صواب بود پسندیده نباشد و دیگر هر آدمی که او را انتقام نیکو باشد
و اوقات گذارد و هر روز رحمت آید چنانکه از روز کار تنگی نه داشته
باشد و از اینجا اگر خیال کند از شما رنجان بود و هر که خوشی نه بیند و هر که
از کار و حرفه خویش نیک اندیشی و این معاون دار گفته زند کانی دیگر بود
سلیمان با آن لشکر و حشمت به زنبیل بافی اوقات میگذرانید غرض
کسب و سیله رزق خود داده باشد و از روزی خود در روزگاران باشد پس عار
از حرفه خود نباید کرد و اگر از جنس بود کسب او هر روز کار که مستی
نشق و دنیا بر طرف میشد و هیچ کار سهم نشد او را نه الواقع اگر به احتیاط حستاج
بوده باشد که بر دو که تقوی را هوشیار کند و همیشه محکوم کم بسیج خورد بوده باشد
پس بجا به رونق این کار خانه هر کاری که هست مصلحت نیست که واگر کنم کار

رزق بسته کو

که اگر کنم کار رزق بسته کو که خار خار گر هیچ نیز اگر کرست در دو دانا لا
آدم نظر کاری باشی گر دیر نه و جو دان که خانه چو دست به بسیم دزد
هر دو از دو هنر روشن آید که کوه با سر از این سنگ نه زه در کمر است
تو وقف مشو از سوزنان که هر روزه متغیرند مخیر قرص ماه و خورشید است
به هیچ چیز نظر جز به اعتبار مکن که هر چه هست بتر دیگ خویش معتبر است
مشو حریص ز ده به سیده دل باش که زال هر قمه سیر هر کو سیر است
هنر نمانت و گر جهد است از است اگر تراهم بگشت خوش صد هنر است
هنر چو مشک بر و مشک چمن نتوان داشت زبوی را که او دو منع ما اثر است
بجهد کوشش و زود به ان نتی کش اسب که هم میوه چو چه پوست شد نیز تر است
بباش خوره که دوام عقل میست که دست فرشته دراز است و چوب را دو سر است
جهان گذشت زعمر و مخور باده و مستو ز دیگر جهل و جهل هر دو جنس یکدیگر است
بباش خوره که کو ستم سود را به ایرم داد که در رکاب تو نیک اجل جو زنگ زرست
سبا ز مرهم کافوری از سخن جیزری که دو عیار زکوفت چو چرخ بر جگر است
بباش در هم بر از لذت خاطر خویش که زوج خاطر هر کس بود ز خطر خطر است
دیگر هر که ... داده باشد علاج پیشتری بود و کار او غم بخورد از رحمت ایزدی
بهره پیشتر بود و هر که او را مقدار قوت حلال بهمت داده باشد داد از حلال خورد
بهره مند چند و بیشتر و شاد و شادمانی کند از مردم به چیز حسرت به بافت انیشتر باشد
و هر که خلق آزار نه باشد از رحمت خدا دور بوده و هر که عمر کسی را ملکر کند [illegible]

را بهارت اگر تو دوست است اگر حق پرست اگر به پیری چون آنک زنان
بدانی و آرزو دوست و گمان که کشش نوان و جهد نیست شرط ان یودن
بدان نیست و آنهم نشسته زیر و اسان که این ره چشمت و آن و هم این
ز روی این چنین ان حق نیست بل ما هر و نفست هیچ چو رفتن شد تا چند
پاک که اینجا گزیده و غیر چو اکت و اما بیش غرق ازین گاه و نیست
رو خانقش این باب است دان و بیا و لکا برده دانه که اول فرم
شد کرده دانه و اکسیر چو بجز گاه و ز کوشش به کوشش و بیه دره از این گوش
که پو و آن هست نزاد و بسی اگر آن خوب است که بندگی و زنشا نیست که نیست
زردم چنان بگیرد و که ده و دگر شد و دو است و دیگر کار عقیقش نزاده پیره
دگر مرد و درویش در حق است بگویند زاده و نه و بجز است و اگر هم ده
برآید زیبا بی نیست نماند شکر خدای چون دو پایگان در آن بود کرد
نرود همیشه رشان و پیران بود و از آن مرد و اینک اگر جیت اگر چون بیرون
بزرگ شان کرده و نیست شد و ... نزد و مرد و نیست اگر اینکش نخواست
دو رشته باشد اگر هم چون یک شهی او در جز و هست که دوست زیبا که نه
بزرگان را و مهتران را به نظر و عطا را به دریا و جانداران را فرودی
ورزان را و پیشین و سد خلایق را او دو بوی دارد که بزرگی مرگ که گم شدی
آنکه و ز در پس دوم ده دو دوست و نشسته آنچه جز او به پیری ان الله
ازان رفته دوم جز او بر سیدن سیم حالت اللّٰه در پیوستن پادشاه ان را
که ام نخست

خداوند عالم و خداوند قناعت و از همه چیز و اسا نتر بود نگاه داشتن
از آنکه خود را نگاه داشتن و او را که نگاه داشت نگند هیچ واداده بود نگاه
ضایع نباید کرد و هر دانه که خود در جهان بخورد و آن داشتن او را سود نداده
هر آدمی که از او کسی نفعی نرسد مرتبه دانند که او بیکارست و از وی بیزارند
مردمان آنکس بود که کسی را بهره نیکی رسد و از او بر آورد و بر جا دارد
دیگر خلق متواضع جز از او مستکبر و هر چه تر علم پیدا باشد و اگر
هر مردم بر نیست علم آنکه است اول تا بعد ربع و اینکان هیچ نباید کرد
و علم را به طلب مید و عمل که مرده تا بکار آید و هم این ضایع باشد بیست
و چهار نوع است اول توحید است که اشرف علوم است به اشرف
هر علمی نقد معلوم او بود دویم علم شریعت است سیم علم موعظت است
چهارم علم نجوم پنجم علم تعبیر ششم علم ریاضت هفتم علم هندسه
هشتم علم سیاقت نهم علم قناعت دهم علم اوقات یازدهم علم
تاریخ دوازدهم علم قرائت سیزدهم علم عروض چهاردهم علم حکمت پانزدهم
علم شناخت افلاک و کواکب شانزدهم علم حساب هفدهم علم حرکات
هجدهم علم نجوم دوست نوزدهم علم مروت است بیستم علم شناخت جواهر
بیست و یکم علم زراعت بیست و دویم علم نافعت و خلق بیست و سیم علم شناخت
جانورانست بیست و چهارم علم فصاحت است بیست و پنجم علم روحانیت و آنکه هر کس این
علمها را چنان ورزد و کار بندد که به روز کار کرده و تعلیم او از جمله اهلش باشد

که ام نخست بگو تا آنکه پاکان در این باشند و بعضی ان از ورزیدن و کار های
ساز و دیدار که آشکار کرده در شستن و از سیرت آدمی که ام پسندیده و از نهایت
داد و چند چیز چشم را روشن کند و دیدن عورت پارسا و فرزند نیک و نوم
مصحف حلال نیک و دیدار که از حریر به نرم تر سخن دوست و دیدار که از شمشیر
پر تیز تر سخن دشمن و دیدار که از هفت آسمان پر فراخ تر رحمت حق سبحانه و تعالی
و عمل از آن دل جوانمرد صاحب همت دیگر آن دل که هر که ملامت در دل نیست
او تباه است دانشمند که نفع را آشکارا شناسم که گفته او جوان بخت
چو وقت آمد که دیوار کشته رفت هم از ان ساعت که بر رفت و پیش بیگر کو نه
انتها ننموده کوشش بیگرد و یکی کشته برفتند در کاه که کرست اینه خالی است
بگو دانا که کشت زار آنکه که جوان به حسرت در دل نیک بر رفت مرد
فانه چو داد که از جهان که هم ما نوساز چون بسبب که در جهان خلیفه است
بگویم کالاندر و بس نیست مفتی میتواند دید باز هم که دانش و نرمی با از هم
که بکوم در جشن پنج خانه بر هم پیدا و عیب آنها طلب کردند ابا زنان
پیش رفتند که خانه رسیده که بگو شد ابا زه آمد که رشته ساز کرده
جهانی خرم گشت و نازک کرده چو عاشق کام دلبر کرده باشد یک نظاره باشد
کرد خالی آنکه راه هر جا بسو بود که ان کلمه را گرچه دانی راست بود باشد
از آن می جو جمله در جام ارزم که تا هیچ قابت بر نخیزم دیگر آنکه
هشت کار است که کردن آن را انواری می آورد آنکه کوشش بسیار کند

واجب است که بر این علوم و فضایل و هر یک اقدام نموده شود و سالها بدان بهره ای
از همه و کار این علمها بعد از رنج و هر به که نزد او بر آرند دیگر دانا کیست که ام
که بکار نه بود و آن یکی در دست او بود و از نیکو کردن و بعد گمان نماند
عز و جل دیگر چیزی است که مردم را اطلاع است به و نشسته و خشنودی خلایق نیست
آنکه شاد دل زاهدانه و پادشاهی یکسان باشد آنکه داند که شاهی داده و جهان
پایدار است و خورد و شد و داند که گنجست آنکه پادشاه را نیز بود و پادشاه را
بکوید و داند که کدام ساعت زند که از صلاح است آن ساعت که نیکی در حق
کسی نماند که دگر دوستی باکی بکند که از حد و بود یک گرز آن بود
که از خدا بر تو رسد و آن هست که دانا و نادان و در آن کار ز با شند
که کوشش این جهان و پادشاهان را از چنان کس بهره باشد و اول
از آدمی چون دیگری از آدمی برخاسته خشم و از تو دیگری جز آن دیگر این
قسم حقیقت هر که شناسد نه به کرد و پادشاه بود آنکه که شغلی
هم از کار او داد و پس باید که صاحب حسن پادشاهان مردمان هست
سخن خیر گوید و خلق خدا نیک باشند تا جمع پادشاه و کسب نیکو دولت
کند و هر چند کسی را دولت نیست و نغز باشد تا ما سخن و دانی عظیم دارد
چنانکه آتش را از دیگ برآرد تا که خلایق خورشش خورند و میدارد
و اگر چه آنکه این خصلتها دارد باشد در جهان کم است اگر در جهان
از جهان رسیده است و از خلق بر کوشش رسیده است کسی را بزرگ است

ایشان مطالعه کن که در هر سطری که نگری صد هزار نکته و کارهای نهفته پادشاهان
آینه مقابل اند و هر آینه که روشن تر روشنائی ملک زیاده تر تا پادشاه
همه دعب و طرب مشغول است ملک بر روی آینه شبیه تر دیگر چون جهان
از تیره و چیزی از فنا در حذر باشش و این جاش از نزدیکان تر وده عاقبت
کار اندیشه کن و هر کاری که کنی هم پرورده کن و نه پر بر کار سابق وار نه کار را
بر نه هر چون نعمت بر تو فراخ کرده دولت روی نهد در خود عجب بسیار که چون
عجب آورد دولت را در سازی و هر که او را عیب خود نگاه ساز دور از نگاه
تر او روشنائی برساند و بر تو عیب شود که شکر از آنجا بر آید و هر که این نعمت
من در کوشش نگاه دارد و اکنون فرصت مسلم کرده و نام او در جهان باقی
بماند و سعادت دو جهان بیابد اگر در دنیا به رفیق باشی و به دست مردم
منافق حسد را در دل راه مده و اگر خواهی از رنج دور باشی بر کسی ستم مکن و اگر
خواهی دیده تو دریده نشود پرده کسی مدر اگر خواهی که از فرزند خود دلتنگ نشوی
مادر و پدر را میازار و اگر خواهی که آزاد و عزیز باشی از هیچ کس طمع مکن و برای
کن که روزی ده روزیت برساند زگل چون درست آمد بیاید از این [illegible]
دگر گل [illegible] از چار که [illegible] بچه تر از گل [illegible] و به آدمی [illegible]
و [illegible] ادب صحبت دانشی نه کار خود است [illegible] صحبت [illegible] ستنبه تر
[illegible] صحبت [illegible] کار به خود [illegible] عیب [illegible] کام
نکته تازه نگار در دو ام آورده اند [illegible] ای [illegible]

ای [illegible]

ای [illegible] دیده مردم [illegible] کشتی بر دل کرده بر ساحل دریا منزل
گفت [illegible] اند [illegible] گم [illegible] چون [illegible] دایم [illegible]
[illegible] کار شد [illegible] سخت نه دل [illegible]
نه رسیدن [illegible] که [illegible] ماند [illegible]
از [illegible] گفت [illegible] که [illegible] کشتی [illegible]
بحر [illegible] کشتی [illegible] [illegible]
این [illegible] رسیدی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] رسید [illegible] که این [illegible]
[illegible] مردان [illegible] [illegible] این [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
خوشتر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] جهان [illegible] کرم [illegible] خوان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] مردم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بازنگار ... دم و بوذان کشاده‌اند که گوهر کانها زر نفیس‌تر است
چون طلا و نقره که ایشان زینت جهانند و از آرایش تاج پادشاهان
اگر طلا نباشد جواهر محض زینت نشود و هیچ ارزش نکند جواهر گرانمایه است
و اگر زر و ... [illegible] طلا ازان نشاید زینت ...
[illegible] که با یاری طلا خوش شود و خوش [illegible]
ساخته کردن آویزند با زنان ... و طلا و نقره ... آمدن
مصالح عامه خلق ... [illegible] ... و عجم
گفته‌اند که گوهر ... زیرا که از خاک نبات و حیوان ...
می شود ... [illegible]
... [illegible] ... سخن ...
و حرمت او ... خلقت ... [illegible]
چون قلم آمد ... آغاز کرد چشم جهان ...
... سخن آوازه عالم نبود ... گفته سخن کم نبود ...
جان با منی ... [illegible] ... سخن ...
... سخن داده‌اند ... سخن نیست کس
دولت این ملک سخن داشت بس ...
[illegible]
[illegible]

کم شاد ... که ... [illegible]
سخن ... [illegible]
... [illegible]
... دل ... [illegible]
... [illegible]
هرگز نبود ... [illegible] ... آدم ...
... [illegible] ... چشم ...
... [illegible]
... [illegible] ... شجاعت ...
... [illegible]
... [illegible] ... آب ...
... [illegible]
چنانچه ... [illegible]
... [illegible]
... آب ... آفتاب ...
... [illegible]
... [illegible]
گشت ... چشم ... [illegible]

سر گرفته ... اگر خواهی که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
پادشاه ... [illegible]
بر پادشاهان ... پادشاه ... [illegible]
پادشاه ... [illegible]
... [illegible] پادشاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] ... دل ... [illegible]
... [illegible]
... عارف ... [illegible] ... عشق پاک ...
... [illegible] گفت ... [illegible]
... [illegible] ... دل ... گفت ...
جان ... عشق ... ایمان ... [illegible]
... [illegible] گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... جان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... دل ... [illegible]
با دل عاشق دل ... [illegible] ... آب ... عالم
دل را ... در دل ... [illegible] دل ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] پادشاه ... [illegible]

و ستایشت میگفت که بار خدایا بزرگتری تو
چه تو از بندگان عجز باشان است از شناخت تو و بهترین حاجتها
تسلیم بخت بندگان را بفضل تو و تمام ترین نعمتی که بخلق است
شناخت ما کسی حوبست در جنب قدرت تو و عظمت و پادشاهی تو
بهست و بزرگ آن باشد که تاج رحمت طلبد مکه بهست بزرگ ان باشد
که خود را بین محل رساند و بدان التفات نکند جلیل که درا و گنج
گر ببخشند هزار افسر شاهی یک که بخشند و در جهان از
چهار چیز سخت تر نیست اول با مردم جاهل [illegible] معامله کردن دویم
با دشمن زندگانی کردن سیم در وقت خشم و غضب صبر کردن چهارم
با چیز اندک مواسا کردن و دیگر دانا که چیست که نگاه
و چیز [illegible] چیست

حزم و جهل و انچه بکار [illegible] حرص آدمی است ملک [illegible]
پادشاه همچنان در بند اسیر دیگر [illegible] خورد مرد خدا
[illegible] کنند [illegible] دیگر خویشتن را بجهت [illegible] غضب [illegible]
که هیچ چیز مر آدمی را دشمن تر از خشم نیست زیرا که چون آدمی در خشم
شود [illegible] که او را [illegible] آمد و هر که بخشم و غضب همیشه عادت کرد

اورا از

سرش پادشاه [illegible] || نه [illegible] درازش [illegible]
کرم [illegible] || [illegible] لطف [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
ملک [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || ملک [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]

دیگر [illegible]

او را از [illegible] که بدولت دنیا نگه [illegible]
که بر کسی [illegible] آید از [illegible]
که [illegible] مجلس [illegible] بزرگ [illegible]
و باک ندارد [illegible] مجلس [illegible]
رنج باشد هر که اسراف کند [illegible]
[illegible] رنج کم [illegible]
میان دو تن دشمنی [illegible] جنگ || [illegible]
[illegible] || که [illegible] آسمان [illegible]
سر [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
آمد [illegible] || [illegible]
پس [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
جهان [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]

دیگر دنیا [illegible] چون [illegible] است [illegible]
[illegible] که [illegible] در جواب گفت [illegible]
[illegible] پرسیدم [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خشم را [illegible] آب [illegible] شهوت [illegible]
و چون [illegible]
[illegible] || [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
چو پاک [illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
[illegible] || [illegible]
زبان [illegible] || [illegible]
[illegible] خوب [illegible]

انتظار و آنچه محتاج بدان است قبل از خروج از مسکن و در این باب چند فصل است
در بیان لزوم استخارت در امر سفر و آنچه بجهت ارادت باید کرد فصل
بدانکه هرگاه انسان مشرف بخلعت موهبت علم الهی و دانش برگزیده
و قبضه قدرت او مشمولست با جلال حق با استمرار وجود و حیات و
و ضرورت بضاعت مقدس حضرت الهی و لزوم ادب در تعظیم هیبت جلال او
چنانچه هرگاه حاضر شود نزد سلطان معظم با تعظیم احسان و ادبها و
جمیع حواس و قوای او متوجه بدان باشد که امری که مخالف طبع سلطان است بجا
و اراده خود را مقهور اراده او کرده و چنان محافظت ادب نماید که
که در او شائبه سوء ادب نباشد و عمل نماید بر خود را معذور ... و
مخالفت او نباید و امری که منافات با حفظ حرمت داشته از او صادر گردد
همچنین بنده باید خود را در نزد خدای جبار ... و
بجای چهار ... تفاوت باید باشد بقدر تفاوت رب الارباب با مخلوق
و امر ارادت بقضا و قدر اوست پس سزاوار نیست در اعمال امر الهی و ...
در جمیع ساعات لیل و نهار ... خود را مشغول بجمیع امور ...
حق تعالی را صاحب جمیع امور ... پس هرگاه که انسان رعایت ...
... و ... او امر کند در جمیع حال از احوال سفر ... عبادت و عادات
... پس کسیکه اراده ... امور ... باشد باید که اعتماد کند
... پس ... شهوات باشد پس ... او ... است

در ذکر تعیین

در ذکر تعیین اوقات سفر بموجب اخبار ائمه اطهار علیهم السلام اما الملک ...
از آنجمله است آنچه روایت ... با سناد ... از ... علیه الرحمه که ...
کرده از حضرت صادق علیه السلام که آنحضرت فرمود که کسیکه اراده سفر ...
باید سفر کند در روز شنبه ... در آن روز ... از مکان خود ...
حق سبحانه و تعالی ... او را ... و کسیکه ...
باید ... کند ... روز ... شنبه ... این ... خدا ...
... علیه السلام ... روایت ...
که روایت ... حضرت ... علیه السلام ... که حضرت رسالت پناه
صلوات الله علیه و آله سفر ... روز پنجشنبه ... پنجشنبه را دوست ...
... حدیث مشهور
از حضرت رسول که فرمود مبارک باد ... روز شنبه و پنجشنبه ...
با سناد ... از ... ابراهیم بن ... ابی ... از ...
علیه السلام ... سفر ... یکه ... باید که ...
پنجشنبه و روز ... شنبه ... که ... باشد ... است
... از حضرت صادق علیه السلام ... است ... سفر ...
کسی ... بکند ...

در ذکر آداب سفر   در ذکر آداب خروج به سفر از خانه
و آنچه بجا می آورد در وقت خانه و در وقت سواری و در این چند فصل است
در تعیین ساعت در وقت ...   در ذکر ...
در ذکر ادعیه ... از خانه   در ابتدای ...
و آداب ... و ... او ...   در ذکر آنچه در اثنای راه ...
و در او چند فصل است   در ذکر آنچه در اثنای راه باید بجا آورد
در ذکر ... در راه ... بگیرد   در ذکر امور که
در سفر ... در ... و در او چند فصل است   در ذکر آنچه در راه
... باید   در ذکر آنچه ... بجای آورد
در بجا ... آیات از قرآن   در ذکر آنچه ... کردن
راه ... است   در ذکر آنچه ... کردن راه ... است
که هرگاه ... باشد ... خدا ... از ... سازد
در ذکر آنکه در اثنای راه ... باشد ... سلوک ...
در ذکر دعائیکه ... از ... شیطان ...
... و ... در ... بهم ... در ذکر دعائیکه هرگاه
مشرف شود ... بخوانند   در ذکر ... مواضع نزول
در ذکر آنچه باید بجا آورد وقت نزول از منزل و در او چند
فصل است

چند فصل است   در ذکر آنچه عمل باید آورد وقت رحیل از منزل
در ذکر ... و در او ... فصل است
در ذکر کتاب ... محمد بن زکریا ... در ذکر ...
که ... در ذکر کتب ... ابن ... محمد بن حسن بن
... و در او چند فصل است
در بیان ... اوقات طعام و شراب و نوم و باه
در بیان آنکه ... حادث میشود و انواع ... چند است
... معالجه ... میشود   در ... و ... قدم
... است   در ... مختلفه ...
... میشود   در ... که حادث میشود و ... مختلفه ...
... و علاج آن   در ... احوال ...
... مختلفه حادث میشود و معالجه آن   در ... که ...
میشود ... و علاج این   در
... مختلفه ... که کدام ... است   در اصلاح ...
در بیان ... در وقت ... آب ... قطع عطش کند   در احتراز
از ... در علاج ... در بیان
آنکه ... از ... متولد میشود و ... باید از آن احتراز نمود   در
علاج ... متولد شود در ...   در بیان کیفیت ...

ازین جهت که راه نماید او را از حیران بصیرت و ابصار و چون دانسته بعلم کامل
خود که افعال عبد بر مجرد قدرت و اختیار خودش تقاضی حوائج وی نتواند
لهذا ابواب نجح را برای او بر بسته اند و او را احتیاج بدعوات و اذکار و صدقات
کرده اند و او را از مخافات و مهلکات و درون تقصیرات و تصنیف کنم کتابیکه
متضمن آنچه انسان باشد در اسفار و در اکثر ازین کتاب باستعانت الهی
او را از دشواریها و انکه او را دوستی میدارم این کتاب را کتاب الامان
خطر راه اسفار و الامان و میگردانم او را باینجا که همراه باید از ان مشتمل
بر چند فصل که مذکور شود در آن آنچه مهیا شود ذکر او از منقول و آنچه
که او را احتیاج و علاوه بر اسباب منقول و مهیا باشد که ذکر کنم جمیع اینها
و احادیث و جمیع کتب را که از او روایت کرده ام از مختار و معتمد علیه همراه او
از این کتاب مختصر است بر مجرد آنچه بر آن عمل و اتباع میشود
و هر کار و آنچه بعضی دعوات او که مختصر یا تمام از کتب اصحاب بیرون آنست نکنم و دعای
باب از عو اهب خدای جل جلاله چرا که دیده ام در کتاب عبد الله بن حماد الانصاری
در حدیث او در باب اسناد و روی که گفتم مر ابا عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
که تعلیم ده مرا دعائی آنحضرت فرمود که اِنّ افضل الدّعاء ما جری
عَلی لِسانِكَ بهترین دعا آنست که بزبان تو جاری شود و روایت
کرده سعد بن عبد الله در کتاب دعا با سناد خود از زراره که گفتم بحضرت
صادق علیه السلام که تعلیم کن بمن دعا پس امام فرمود که بهترین دعا آنست
که بر زبان تو جاری شود و مهیا باشد که در دعا آیه که ذکر آن نکنیم و عبادت جمیع
و قرائن شده باشد با گفتن جمیع در دعا و غیره چنانکه در بعضی روایات است
که مکروه است چراکه دلیل بر آنکه روایت جمیع بنده آنست که مکروه است
سجع در کلام هر کار که با تکلف باشد و برای غیر خدا یا ظاهر باشد از آداب سنت
و کتاب بجهت آنکه بسیار دیده ام و روایت کرده ایم ادعیه بسیار از رسول
مختار و ائمه اطهار بر سبیل سجع از حسن کلام و همچنین در صحیفه مولای ما
امام زین العابدین علیه السلام بسیار از اینها وارد شده و در کلام مجید آیات
بسیار است و آنچه ما ذکر میکنیم بعضی از آنها از منشآت و دعوات و کلمات
و روایات است که از ائمه هدی بکلمات جمیل و ذکرت ما عشق رتبی وکمال
فوت ابواب المنقول را ذکر میکنم و ظاهر در آن مواضع محتاج الیه را
و ما بیان در باب ذکر ابواب و فصول این کتاب مشتمل است بر دوازده باب
که هر باب مشتمل است بر چند فصل در بیان کیفیت فرمودن

اسفار و آنچه متعلق بآن است قبل از بیرون آمدن از مسکن و درو و دو از چند فصل است
و بیان عزم بر آن در سفر و اسباب مختلف آن در تعیین وقت
سفر و جمیع اخبار و اعتبار و در ذکر نیت در اسفار و در ذکر صدقه
نزد سفر و اتصاف بقضای حاجت و در ایام که در سفر بقضای حاجات و در
ذکر فضل از بیان اسفار و در ذکر آنچه بر سبیل تبرک نزد بیرون شدن از منزل
بجهت رفتن تا نزد اهل و در ذکر آداب پوشیدن لباس و در
ذکر آنچه تعلق بخواستن و دیگر و در ذکر انگشتری و آینه و امثال آن
و در تصدق و غیر آن که مفروض است و در ذکر و وداع اهل و عیال
و اطفال و در ذکر وداع و در ذکر ادعیه و آداب
عیال و پیش از اسفار و در ذکر آنچه در سفر همراه باید داشت
و در ذکر دعوات و اذکار در سایر ایام سفر و در این چند فصل است و در ذکر
و داشتن عصا و امثال آن و در ذکر انگشتری که بر آن تقش است
از اهل و در ذکر آداب خواندن و در سفر و در ذکر حمام
فصول ثلثه و در ذکر غذا و غیره در سفر و در ذکر آنچه در سفر
همراه او باشد از غذا و طعام و امثال آن و در آن چند فصل است و در
نفی از اسفار و در ذکر آنچه همراه باید داشت از آلات و در ذکر مهیا ساختن
طعام برای اسفار و در ذکر آداب اکل و شرب
در آداب پوشیدن موزه و نعلین و شمشیر و مهیا شدن برای سفر و در آن چند فصل
و در ذکر آنچه مخصوص است بوقت اجل در همراه داشتن شمشیر
و آنچه متعلق بآنست و در ذکر آنکه ابتدا برکوب دابه کرده
و در ذکر توجه در رکوب در اسفار و در آن چند فصل است
و در ذکر حرز جواد علیه السلام در صدقه و حرز و در
اسفار و در ذکر دعاها برای تمام حاجات و در ذکر
فارسی و امثال و آداب و در ذکر آنکه بسیار احتیاج همراه بود و در آن
مجلس و در ذکر آنکه همراه داشتن در سفر معین عبادات
و اعمال زیارت و سعادت است و صلوات مسافرین و امر قبله و در آن چند فصل است
و در ذکر آنکه در چه قدر سفر قصر
کتاب باید همراه داشت و در ذکر آنکه مصاحبت او در اسفار
و اعمال زیارت و قصر و در ذکر منازل مسافران
و امور متعلق بقبله و صفت قبله

نمودن و در قول جمع همین بس که [illegible]

[illegible] ضرورت است [illegible]

[illegible] حاصل است [illegible]

[illegible]

باشد [illegible]

حال [illegible]

عسرت [illegible] قطع نظر نموده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جمع همین بس که [illegible]

که [illegible] چنانچه [illegible]

مرت [illegible]

[illegible] نقل است که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ذکر کتب [illegible] مکارم الاخلاق [illegible]

[illegible] کتاب [illegible]

[illegible] ابو الفضل [illegible]

آل ابی طالب فی الالقاب والاجانب [illegible] رکن الاسلام

والمسلمین ابو القاسم علی بن محمد بن محمد [illegible]

که [illegible] این کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سبحانه و تعالی [illegible]

کار [illegible] و الله التوفیق مؤلف رحمه الله در صدر کتاب [illegible]

[illegible] و صلوات [illegible]

[illegible]

و تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رعیته اگر نتیجه خشوع هر یک از اعضا [illegible]
چنانچه [illegible] کلم الناس علی قدر عقولهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فهرست [illegible]

لمعه پانزدهم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لمعه شانزدهم

[illegible]
[illegible] ان السمع والبصر والفؤاد کل
اولئک کان عنه مسئولا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلکم راع وکلکم مسئول عن

رعیته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا چند نیا[illegible]

[illegible]

لقمه سیر [illegible]

[illegible] کما قال [illegible] راحة الجسم في قلة الطعام وراحة

الروح في قلة الكلام [illegible] الفرق بين النطق والسكوت
كالصفدع والحوت [illegible]
[illegible] كما العافية عشرة اجزاء تسعة منها في الصمت
[illegible] من كثر كلامه كثر خطاؤه [illegible]
[illegible]
لو كان اللسان مخزونا كما يكون القلب محزونا [illegible]
[illegible]
سالتك عن شيء بعدها فلا تصاحبني [illegible]
[illegible] رب السجن احب الي
مما يدعونني [illegible]
[illegible]
[illegible] انما
ياكلون في بطونهم نارا [illegible]
[illegible] لا تاكلوا خبز السلاطين فانه يعجن من دموع

المساكين

المساكين [illegible]

[illegible]

[illegible] كما قال الحق [illegible] يحسبهم
الجاهل اغنياء من التعفف تعرفهم بسيماهم لا يسالون
الناس الحافا [illegible]

[illegible]

غایة التعجب اتفاق که [illegible] نعم المراد [illegible] بعد حصول
امور غیر مترقبه [illegible] کما قال امیر المؤمنین علیه السلم
تزودوا من صالح الاعمال الامال بالآجال اگر
[illegible]
الدنیا [illegible] من اهل الآخرة [illegible] نعم البدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
القبح تطلع فی اثناء الکلام [illegible]

والا بر سود

والا بر سود دگر دل بستن آسان است [illegible]
اگر اندک [illegible] در مقام [illegible] از رنج و دل از [illegible]
[illegible]
[illegible] گورستان [illegible]
[illegible] گورستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
القصه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
القصه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل نماند و بعضیان [illegible]

دگر نماند و بعضیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ... سخاوت ... [illegible]

[illegible] ... معلوم ... [illegible]

[illegible] ... اول را اسراف نامند ... [illegible]

[illegible] ... ثالث

حسن بن علی علیه السلام اخبث الناس من [illegible] بغیر حق و اعطی غیر مستحق [illegible]

[illegible]

[illegible] ... بدلیل که خیر الامور اوسطها [illegible]

[illegible] ... قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر [illegible]

[illegible]

[illegible] ... فلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دهنده را شکر گفته اند که قدر شکر کنند و [illegible]

[illegible] ... قال النبی صلعم لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء [illegible]

[illegible] ... آنکه [illegible]

[illegible]

[illegible]

آسمان چون زمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

... الغريب من لم يكن له حبيب ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... كما قال أمير المؤمنين صلوات الله عليه العافية عشرة أجزاء تسعة منها في الصمت وواحدة في ترك مجالسة السفهاء ...

[illegible]

[illegible]

بیا و از سخن [illegible] دوست — [illegible] دوست

[illegible] عشق از آن [illegible] — [illegible] دوست

بیا [illegible]

